مجموعه رسائل و اشعار

بخط مهدی بن محمد صابر شاعر شیرازی

۱- شرح میرزا ابوالحسن فراهانی بر دیوان انوری (قصاید، قطعات) ۱ تا ۱۰۳

۲- مکاتیب و منشآت از میرزا صادق مروزی وقایع نگار و دیگران ۱۰۴ تا ۱۳۲

۳- نسخه نفیس رساله الوافیه فی العروض والقافیه بفارسی از خواجه شمس الدین عروضی - این نسخه که بکتاب رسیده از نسخ بسیار مغتنم است و از روی نسخه ناقصه در سنه ۱۱۶۱ نوشته شده بود نقل و استنساخ گردیده بخط مهدی بن محمد صابر شاعر شیرازی مورخ سنه ۱۲۷۵ هجری ۱۳۵ تا ۱۷۰

۴- منتخب قصاید و قطعات سعدی ۱۷۱ تا ۲۴۵

۵- منتخبی از اشعار ملای روم ۲۴۷ تا ۲۷۹

۶- ترجیع بند هاتف - مثنوی میرزا نصیر - ترکیب بند ضیاء اصفهانی - ترکیب بند وحشی بافقی سراپای مهری جیلانی - رباعیات از وجهی گرد - اوحدی - بایزید بسطامی - خرقانی خیام وغیره ۲۸۱ تا ۳۲۱

۹۲۱۸ - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه شامل ۱- شرح دیوان انوری فراهانی

مؤلف: ۲- نثر مروزی ۳- رساله الوافیه فی العروض

موضوع: ادبیات

شماره قفسه: ۷۱۹

شماره ثبت کتاب: ۸۵۶۵۵ / ۱۲۱۲۰

۹۶۶۹

بازدید شد

بازدید شد ۱۳۸۲

خطی - فهرست شده ۷۷۱۹

مجموعه رسائل و اشعار

بخط مهدی بن محمد صابر شاعر شیرازی

۱- شرح میرزا ابوالحسن فراهانی بر دیوان انوری (قصاید، قطعات) ۱ تا ۱۰۳

۲- مکاتیب و منشآت از میرزا صادق مروزی وقایع نگار و دیگران ۱۰۴ تا ۱۳۲

۳- نسخه نفیس رساله الوافیه فی العروض والقافیه بفارسی از خواجه شمس الدین عروضی - این نسخه که بخط رسیده از نسخ بسیار مهتم است و از روی نسخه ناقصه که در سنه ۱۰۱۱ نوشته شده بود نقل و استنساخ گردیده بخط مهدی بن محمد صابر شاعر شیرازی مورخ سنه ۱۲۷۵ قمری ۱۳۵ تا ۱۶۸

۴- منتخب قصاید و قطعات سعدی ۱۷۱ تا ۲۴۵

۵- منتخبی از اشعار علمای روم ---- ۲۴۷ تا ۲۷۹

۶- ترجیع بند هاتف - مثنوی میرزا نصیر - ترکیب بند ضیاء اصفهانی - ترکیب بند وحشی بافقی سراپای مهری جیلانی - رباعیات از وجهی گرد - اوحدی - بایزید بسطامی - خرقانی

۹۲۱۸ - ف

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه شامل دو اثر ۱- شرح دیوان انوری فراهانی ۲- نثر مروزی ۳- رساله الوافیه فی العروض والقافیه

مؤلف

موضوع ادبیات

شماره قفسه ۷۷۱۹

شماره ثبت کتاب ۸۵۶۵۵ / ۱۲۱۲۰

۹۶۶۹

باز دید شد

۷۷۱۹

۱۶۹
شماره:
۵۵
۲۰
خطی - فهرست شده
۷۷۱۹

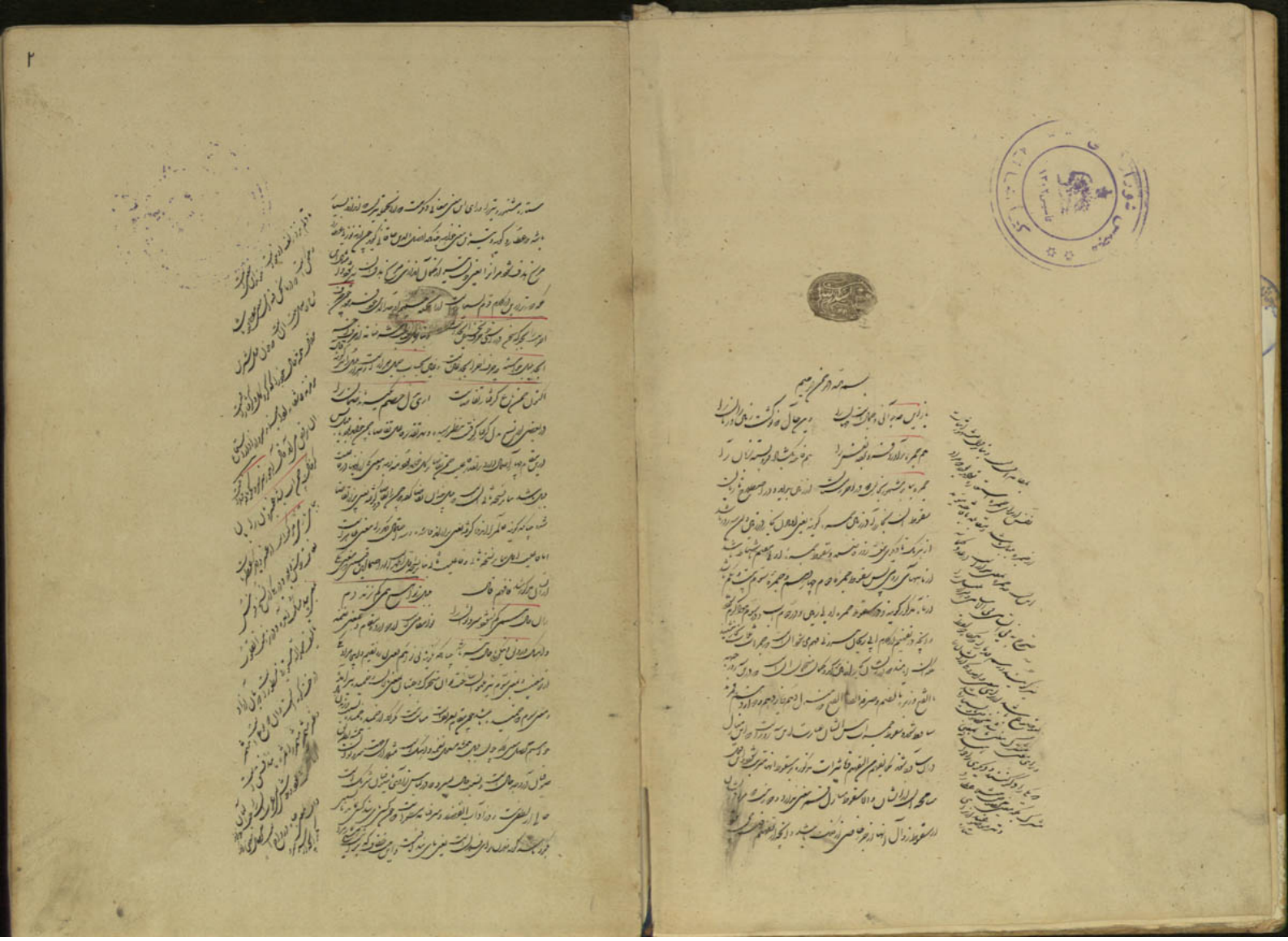

نصر خوانده باد نصر دین را صدر جلالت و ابد شان ارض را
نصرت ز کوکبی رفعت بر دلها بخشیدن آن کوکبی بر مسکن بل بر عرش
نظم نظر الله و هدایت بین ملا بر عرش بالا بسیم قوم الحق الله و هدایت
بالا آرا و نکوی نظم را نظر الله که جهت رای دل بین است و حکم فرستاده
را طراف اطراف را بچند و نسبت بیک بسیار از آن است و هادی است قوم را
در هر چیز کشته و در باقه فقه حصر کرده است و هادی پست است و هر را
در دولت رات کشته او پیش شد رود است بدی پست عظم است در دولت
چه کشته قوم را بال را سر بیخ کشته کهن بیل بس بسیار رایی را
بیرون کهن بیل بسیار رایی او بعض نظر و نیه تا بیره بعد نه تا بیره بیرون
نشسته کو قسر و کاش را که بیل بسیار بود دو کر مستند است عظم بیل
دلکش کشته و بیل کشته از آن است و حرم کشته از عظم و نداشت تا بیره بیرون پست
حسرت ز تیب عقد گوهر گلشن تو بیش که دیگت تو بیش را
بیرون حرم نظر و نظر بیرون پست و حسرت آن رشک تو بیش بیرون
اما و نحو نام بیرون رشک رشک بیرون است و حرم بیرون است و حرم بیرون در حسرت
خطا و چنان کرد است و رشک او بیش شد بیرون کرد شد و حرم بیرون
اهل بیرون از آن بیرون بیرون محمد است که حسرت تیب خطا و رشک تو بیش رشک رشک
اهل بیرون بیرون حرم بیرون بیرون حسرت بیرون حسرت بیرون حسرت بیرون
فلک کرد کاش حرم بیرون بیرون بکوهش بیرون تو نافت تو بیش را
بیرون حرم بیرون بیرون کشته کاش بیرون نافت بیرون بیرون
خطا شد خاص خود بیرون تو نافت تو ما بیرون خود را تو بیش کند و الله بیرون بیرون
بالله خلق تو بیش حرم بیرون تو حرم بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون

اند بیخواب بیخوابی که دو نام جمع و بیرون لاشت خصه و دو الله کرد باکه
حرم بیرون است و نه بیرون بیرون بیرون بیرون است و از آن حرم را کاش بیرون
یا خطه بیرون را از آن بیرون بیرون بیرون حصن حرم را اب کرد بیرون بیرون
سعد قدم است حصب بر حصن را کعبه بیرون است بیرون بیرون بیرون
سجه کاش بر جبین باد جبین را حصن کشت حاجت حصین بیرون بیرون
حکم نصیر را در حرم و خاص حرم را فرستاده و بیرون شد بیرون بیرون بیرون
زمان و دهان حسان عیسی را در حکم بیرون قلاع حرم کاش بیرون حصار کعبه را
فرود آمد نصیر قلعه تصرف و در آورده و آزاد قلاع بیرون بیرون بیرون
شده آن قلعه است و بیرون بیرون نصیر است و در بیرون بیرون بیرون
ایزد آن حرم را است و شفاعت بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
دم بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
حاجت شرف را دل را تقدم بیرون و شاه را کمتر و کاف را سر و زده
و صاحب حجاج التواریخ بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
اقنع را کسر همزه و سکون قاف و کسر لام و سکون جیم و بیرون
سعیه بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
مقنع است و مردم است بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
کاوه بیرون جستجو کرده است بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
خلعت بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
صاف و زن بیرون را مهمله و کسر را مهمله و سکون را مهمله و دستمال بیرون
بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
کشتن بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون

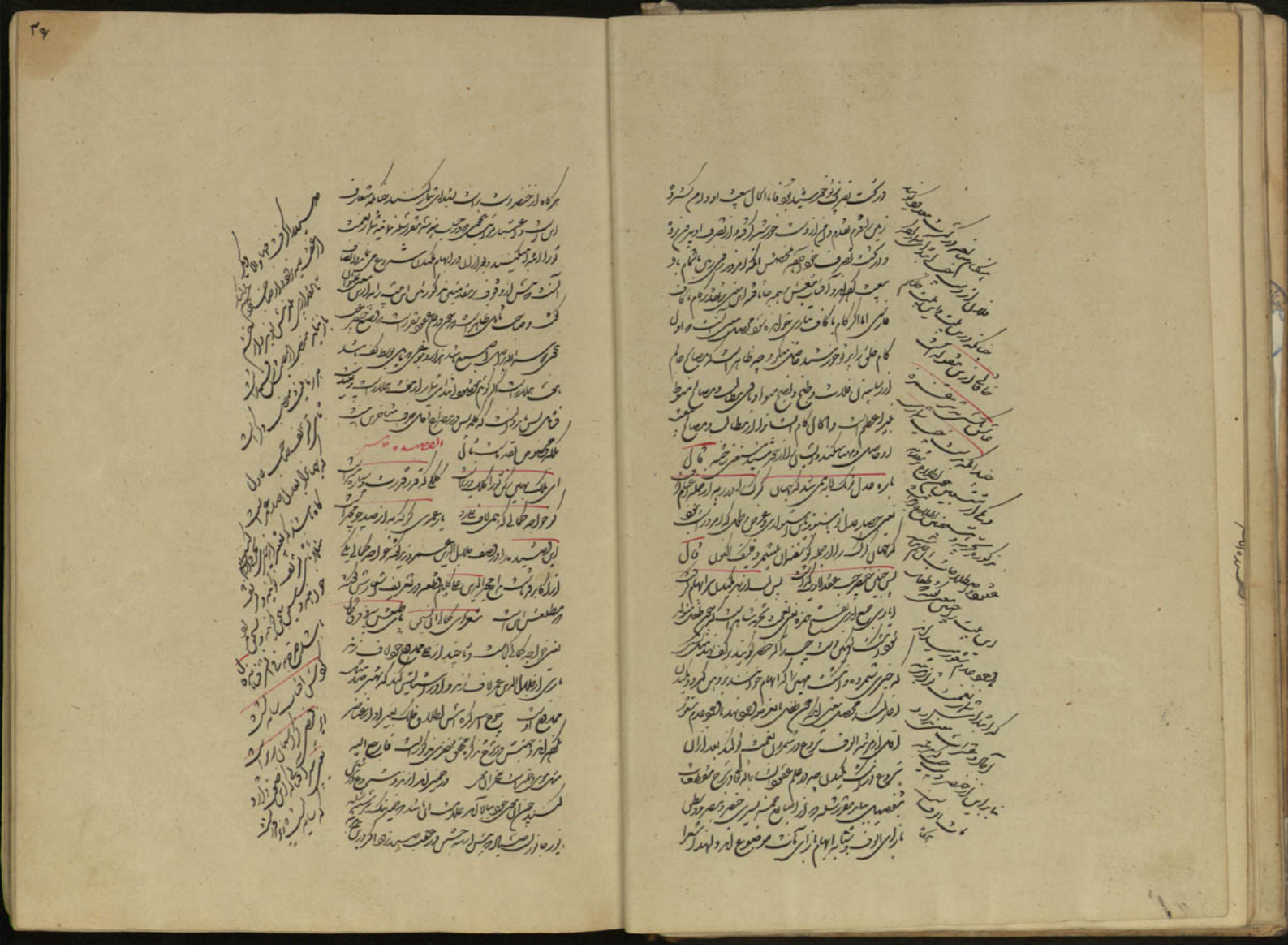

در طرف شرق و غرب فرو رفته است در عالم مرد و اهل مرو و مرو رود

البر فصیح ابن یاسر قصه ظل الارض المال احده قال

برآورد در هر دو اهل و از قصه مدد رود بنجم در سیر ابن صبح تمرد رود

بیرستان بستی چهره گر از خود هیچ جا و ماه بی زرد مرد رود

او را ان جوان اسلام گر مصر شد از قصه که مخطوط گاه در مرد رود

چه را اگر بمی بهر شان در دام از خوان که سه خوش قدر مرد رود

صبح فتح سال هجده هم تمر و ساده و همراه در بلند مرد جوان الله

خوان خوش و شده و در ان مقام مرا و از دنیا ملک و عظیم است با طبیعت

تحریص می کند جهت مردن بنی که در خوش ملک از عالم ملک از آفت

که از ابتدای آفرینش این خواجه که در آسمانست حرکت نمیکند

یا از ماه که ماه از جمله که دارد و مخطوط است بعضی که اگر در جنبش او

بواسطه عدم مقابله آفتاب و ماه نور از دو سیاه و سفید است

و گاه از دو ان جهت که در آن چهار رسم نوشته کنند و اول کند

که جبرائیل مخطوط شمالی ان الیست در کتب و در وجود و خوش

سیر بنای هر کوه در خراب هر کوه است نور هر ان

فلک الدین محمد میرود یعنی جمیع ان نور الهی از ابر است

که زمان علاء الدین محمد است و خوش آفتاب و ظلک و سیارات بلکه

قصه ان ای ناظر ان ملک او در لطفهای او است قال

الا ای سایه او سایه خورشید در شمس فلک صد در سمند

یعنی عظیم است ملک که در جمله سایه آفتاب و سایه بر سر شمس

و قدم جلک بلکه ان که شمس را در آفتاب یعنی تیره است

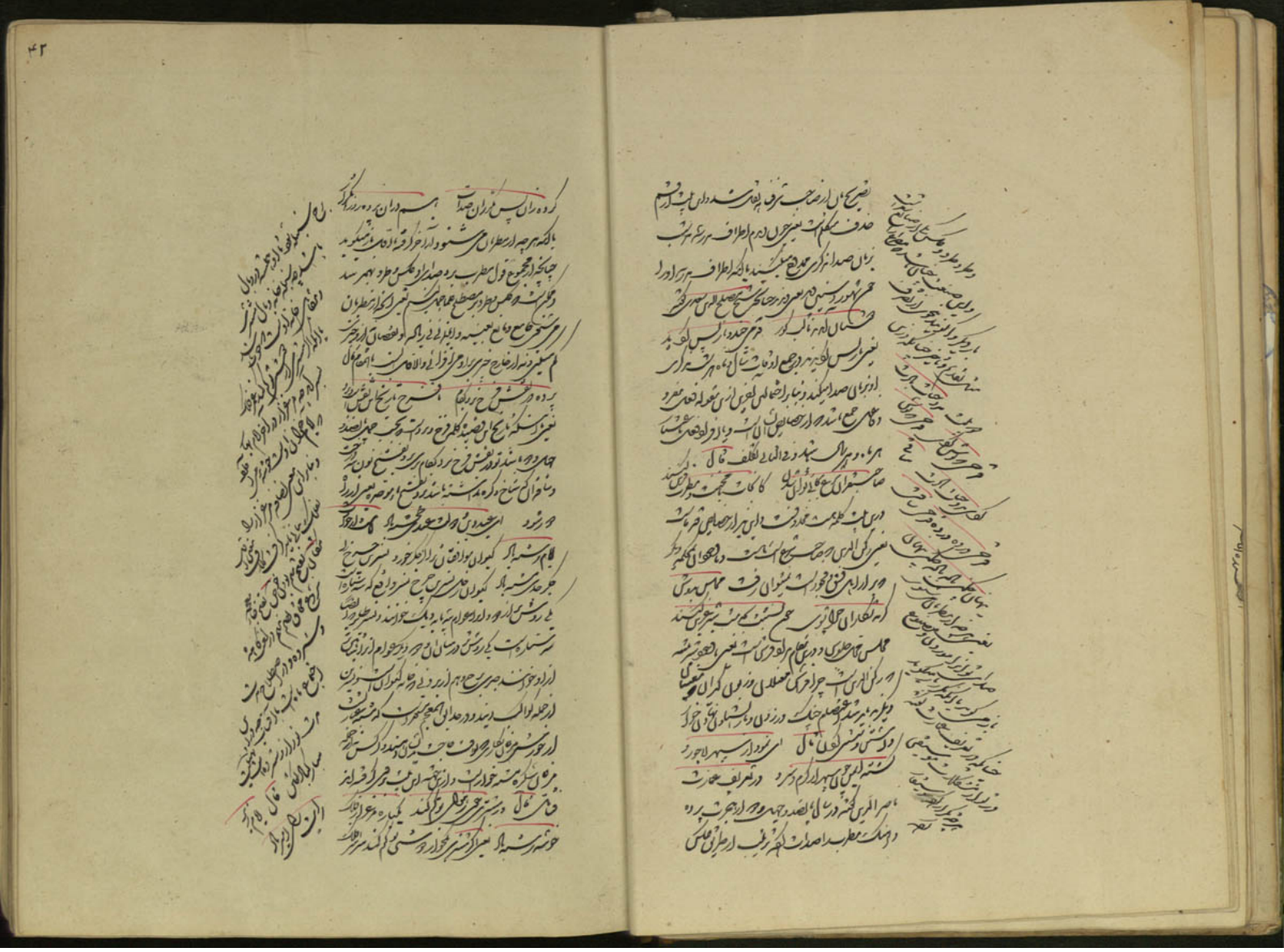

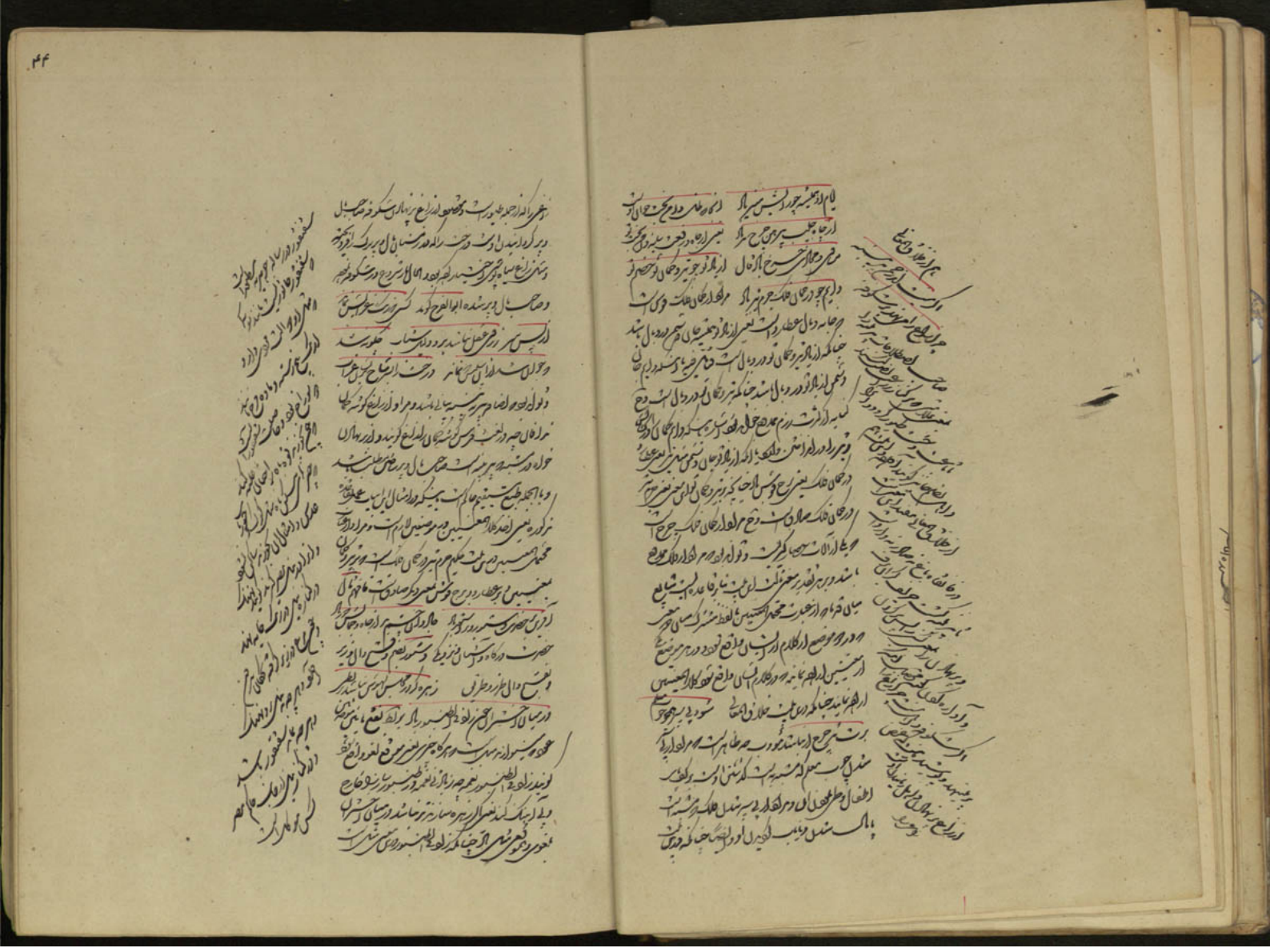

که تعالی از نسبت فرش نام سرای فرق قال تبرز کرد و خود را نسبت
چون دانی تعبیر کرپاس روزگار سپهر تیز گنجه قوت دار رکاه
گردش حمایه للاصطلاحات تعبیر خواهد چون خانه بعد
که رفت تو پیش از روزگار تجربه ده و مال تو کرپاس
که تعاون کشیده بعد گاه تعبیر خود در دیر قال
برمی آید خرمشید بلند اشکر بقدر چو سره بلند درج چو بر سر
حال کجی حاله تعبیر از روی شکل چو در معامله از اهل کدازه تو فرش
تو فرد است نام تعبیر و بسیار تعبیر در اصطلاح هیکل چیزی سفلی
مقدار معین ناکس مقطع کنند هر واقع
خاص است چیزها که آنرا که مقرر شده بعضی باشد آن
سال تو فرد تو کند تعبیر چون صعود شود مقرر مجمله حاله که تو را
حاله فلک اعظم از اول من ضیق و انعام ش از صله حاله تو
حاله هیکل ماه و از تو طلب مستور دارم تعبیر مثل طلب تو
نزد ارم و از تو طلب مستور دارم که و ترا حیرت می نماید
چه از رنگ ای چرا ناله دلو رنگ غم
اگر مرج تو در شاخ تور چو مهر نزد ارک ماه
چلاوی حرشه انور زین یکی صورت بزرگ از صور
پردین شش ستاره از صرف در برج ثور تعبیر اگر صور
برج ثور و شاخ زر بیت چلاوی جزوان و حوت
که جزوان است از صد فاض صورت فایض شده در
حکمت مقرر شده که مبدا که فاعلیت او مختلف باشد صور

که تعاون از نسبت فرش نام سرای فرق قال تبرز کرد و خود را نسبت
چون دانی تعبیر کرپاس روزگار سپهر تیز گنجه قوت دار رکاه
گردش حمایه للاصطلاحات تعبیر خواهد چون خانه بعد
که رفت تو پیش از روزگار تجربه ده و مال تو کرپاس
که تعاون کشیده بعد گاه تعبیر خود در دیر قال
برمی آید خرمشید بلند اشکر بقدر چو سره بلند درج چو بر سر
حال کجی حاله تعبیر از روی شکل چو در معامله از اهل کدازه تو فرش
تو فرد است نام تعبیر و بسیار تعبیر در اصطلاح هیکل چیزی سفلی
مقدار معین ناکس مقطع کنند هر واقع
خاص است چیزها که آنرا که مقرر شده بعضی باشد آن
سال تو فرد تو کند تعبیر چون صعود شود مقرر مجمله حاله که تو را
حاله فلک اعظم از اول من ضیق و انعام ش از صله حاله تو
حاله هیکل ماه و از تو طلب مستور دارم تعبیر مثل طلب تو
نزد ارم و از تو طلب مستور دارم که و ترا حیرت می نماید
چه از رنگ ای چرا ناله دلو رنگ غم
اگر مرج تو در شاخ تور چو مهر نزد ارک ماه
چلاوی حرشه انور زین یکی صورت بزرگ از صور
پردین شش ستاره از صرف در برج ثور تعبیر اگر صور
برج ثور و شاخ زر بیت چلاوی جزوان و حوت
که جزوان است از صد فاض صورت فایض شده در
حکمت مقرر شده که مبدا که فاعلیت او مختلف باشد صور

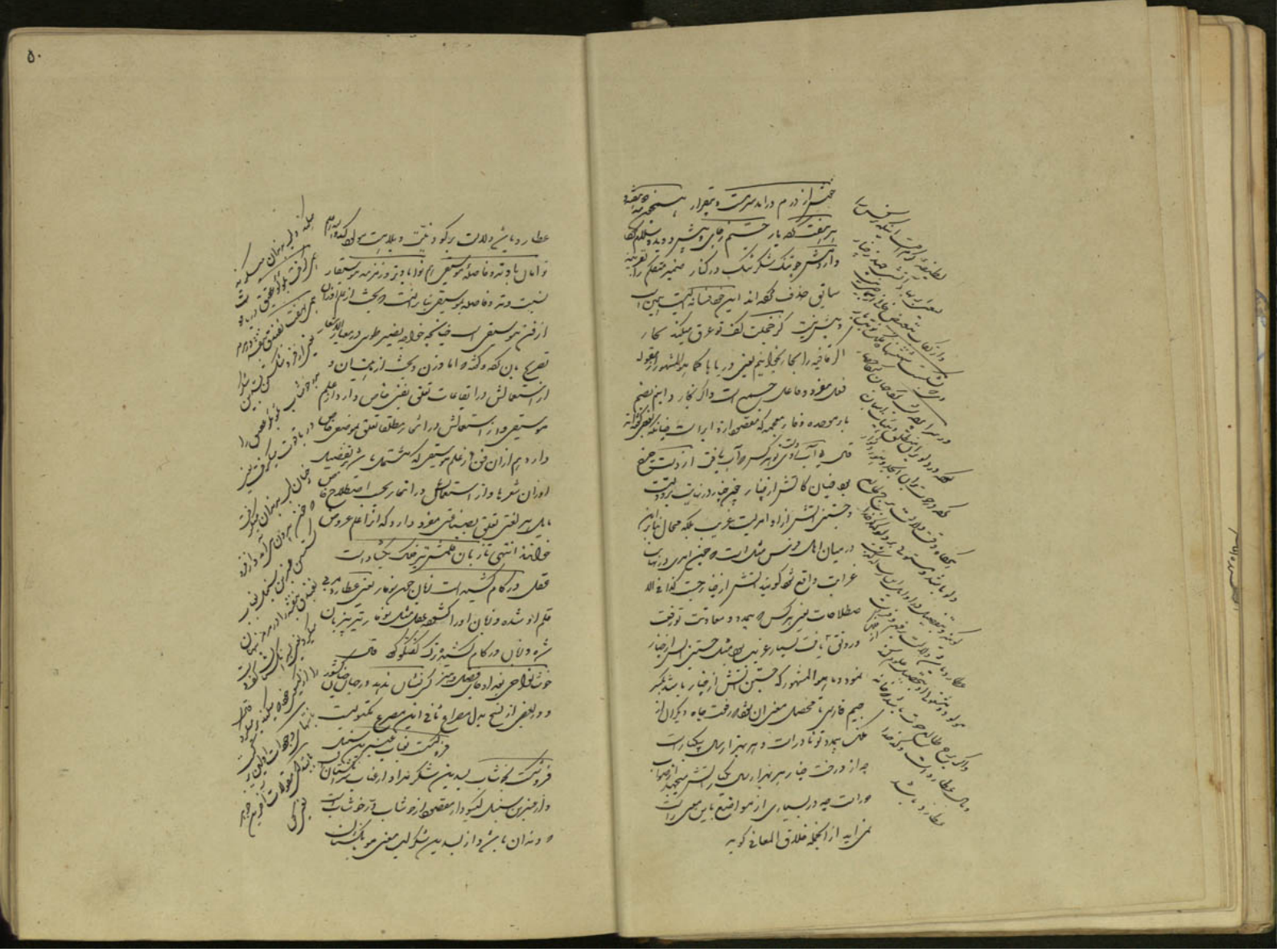

فرمود که عقل اعظم و عقل اول چه در جوهرات بسیطه و ثابت را
بحسب امکان ابتدا و انتها باشد فهم نفس اعظم مشهود و
آن فصحی و تصحیح نسبت علیه لا اخلد و لا ملالت جایگه در
مقام حقانیت شاه و ایضا اول هر کس موجود شده است
و موجودات عظام بر او عقول که از عقول بسایط الله و از عقول
عشره نفس جوهر و کم و کیف و فعل و انفعال و متی و ملک و وضع
و مضاف و انفصال که اشیه همه بر عرض در بیت نزد کرام
مردی از دیگر حکیم شهر ازدی با جوهر نشسته و بحث جنس
فرمود اول چیزی را از واجب قایل صادر شد عقل اول است
و حرف اول از عقول جوهر و سلسله معلومات و موجودات بکنه
باو منتهی می شود و آن جوهر است و آخر سلسله حکمت و بنا
را بر این تقریر ما کلیم ظاهر شد و حکم کریما در لفظ موجودات
و تولدات حالت و صدور سکه است حق
جمیع نفس را با ملک آن نفس کامل در جوهر بنا نهاده امیس از آن
جمع از مصاحبان او موصوف بصفات که با هم بسیر شهر در روند
تا کنند حکیم را خبر کنند رفته و این قصیده را در مجلس
آن و استاد خاطر خواهد گفته نیز چون مقصود را در آن
هر بوت یا بهل در شهری و در کلمات هر آیت جاری
کلمه و سجع ترجیع نهال در دری و رفتن در آن کلمه
فرزند مقصود تازه در ملک جمع کسان حال افتاد آن اقتم

قرضخان از ده نشین حق الجمیع شهر زده و هر چه از تو
سوال کنند در جواب آن پلاس چنین که
و از جنگ قرضخان است تا آخر حکایت و پلاس بمعنی
کرد و حیله آمده خلق المعانی گوید که اند آنیه کرد قرس
با هر کس علاقه و با نیز و نه معنی طاهر هر آیت قدس
اینکه هر خلاص هر کس از آن کوی تا سر کوی تا بیا بیکو نمال الاسر
چنین هر این نظر زر کرت سوف و از اساتیر کوید
نحو بقصیده سامره از عظامی نیز اسرائیده و موسی را
مثال نهد نحو سالها بر سر منشی که موسی علیه السلام
بدان هر احبت از کوه طور ارسالها قتل او کلیم و حرا آمد
و او را بکشتن و صفت نجات راه خالی این موسی را و بلا
جمیع را از جهل توضیح که نه از بیان شیرین روح را
از عقوبت دنیا است که هر که چیز را به کوه سکر من
مرا و حرف رشد چه مقرر شده باشد و هر که نه نیک بر نهاد
و او را هر دو تب گیرد قال الله تبارک و تعالی و ما
فان لمن نه الحیوة ان تقل الاساس نا بنیر حیوان
از دی قنعر نه و او تنها چیز و حشیان در صحرا قیست
و هر که او را از خورید مبالغه میکرد و نه نیک باید
و در بعض تفاسیر و بعض از اولاد سامر و بعض
زال سام حاکم و از نه و اقتدار بعض از اهل سنت را
و سامر هر سنه حاکم و از پیچیده دم شب ضلال بنه خواست

هر نازنین آفرینش را عالی و آن آفرینش
وان در خرسن فارسی چیزی را گویند شبیه بغوان و کله
وغیره و آن که الحال بآن بسیار بازی مستعمل است
باز دادن کنایه از لعب با اطفال خرد مطبوع است
چنانکه امهات ایشان نیز بر دوست گیرند و گاه بالاتر آید
و باز گیرند گرفتن اصطلاحات تعبیر آفرینش هر سر
و پاسبان سلسله قت و در بعض از نسخ در مصراع
اول بدل لفظ راه راه با مکتوبست و در هر یک
از مصراعین وصف خواهند بود بر سه مجهول مصراع اول
آنکه آفرینش راه ترا زده و تو سر با آفرینش در
نیاورده قاب قدرت بالت قدرت مطلق
کند زنگار بجای کنند از رزق ارزق که هر چه
صلهٔ دهش بود حوادث در طلب این لطف تو لحظه
قلم رهیبت نام بزرگ تو ترشح در قصص الانبیا
مسطور است که قلم خطاب شرع که لا اله الا الله محمد رسول الله
بر ساق عرش بنویسند از هیبت کلمه طیبه بر قلم
نگاشته شد و این هست تا روز قیامت بماند چه قلم
چیزی بنویسد تا سرش نشکافته قاب
در تیر آن افتد اگر سلطان جهانست شاه ولایت بر جهت حق
نگاشته است و کلک بفتح دال مهمله زمین سخت
که بر گیرد و بارش نیست دیوار چیزی بر بلای

مظلوم بخط بسیار و دلالت است دیوار را بسیار بهم دوکنند
بی نهایم و گویند جسته گیریم بفتح فارسی معجمه و سکون سین مهمله
و ح محصل معنی آنکه جهد واجب قاب باشد دیوار را
بازمین سخت راه پی نیکو گرفت نیکو گفته بعین مشکلات
و تلخی تو را آسان کند و مراتب انبار بطرف ساخت
شاه الحق را زمین بنا نهند و در زاویه امیر
میکوشد قاب جدا کار خانه ایست که بار از تو رنگ بصیر
این قصیده را در تعریف ابو الحسن عمرانی گفته در روضه
الصفا مسطور است و بانه نقاش بتابان خط گفت
در هر آسمان خلاصه فرق و بدا از کمال خواهم آمد
که بشما از خدا خبر دهم بیشتر از گفتن این سخن بکنایه
بعاری در آن حالا بعد بعد و بس غار رفته کمال در
آنجا بعد تصویر بای عجیب بر لوحی نگاشته این لوح
معجزه ساخته و عین بیغمبری نگاه بلغا از آن لوح
بانه تعبیر کرده اند که شمس در انتقام حق تعالی
تنک را خرج نمیشود و دهن او در نهایت قضیه است
قاب سایه افکنده مدروزه در روز تجلی روز معهود مبارک که
جلیل این قصیده را در سال گفته و تجلی آفتاب بجلی در ماه
رمضان واقع شده جلیل بزرگ مرتبه قاب
انتقام تو زان انکه اخر تو داشت در اسمای شریف بدر بجلیب
تعبیر انتقام تو نشرات آنچنان انش که اگر شرح

چنانکه خلد در واقع محال است و حکما بر امتناع خلا
برهان اقامه کرده اند قال مؤلفه سعد بن اسعد
ان لقد و شرف عدیم عدیم علیم این سخن که کم لقد است
و خلم از خرج دبه و ربیک مراد از دبه دبر و از ربیک
قبل است کما صرح فی الاصطلاحات و بسیار باشد
لفظ کم و امثال آن را در مقام معدوم و نیست مطلق
استعمال کنند چنانکه گویند زید شلاکم مثلک مثل
و غرض عدم ارتکاب تاء تعریض عرب بر مثل این
مخنث و دیوث نیستم و دخل خرج از خرج کهنان
و فروختن قبل و دبر هم رسیده قال
صرصر حوادث گیرد ز راه و جبل جبال الحجون جاهلی
ابا مداح و کشته نقش بادا و با محامد تو وقف گشته اقوال
سخن مصراع اخیر است که اقوال وقف گشته بر محامد تو
و این طرز فصحای عرب است چه ایشان کلمه مخصوصه
بالحاله و قصد آن کنند و عبارت را بر مخصوص
می آرند بالکه ظاهر از این کلام ایشان بسیار است
و اگر عبارت مصراع مذکور را بر ظاهر حمل نماید که از این
از نفس محصل دارد و همچنان نیست و محتاج توجیه باشد
و در حدائق العجم مسطور است که بسیس گفتن اقوال
وقف گشته است بر محامد تو با همه اقوال
مصروف نه بس نه آنکه محامد او وقف باشد بر اقوال

بلیو مکرر باره بس و ضم نون نگ کعب الغزال جلو بیت
در شرفنامه نفس از شکر و شراب نیز آمده در خواص الادویه
مرقوم است که کعب الغزال فایدات و فایده جالی
سازنده و قند را تقویت می آورند و باره باره بسیار زنند
و کبار میرنه اشهر و امیر در قصیده که در مدح او
سعید هند و گفته فرموده که چو کعب الغزال است بینو و لیکن
نه با طعم کعب الغزال است بینو قال بیشه که لغت
الف در اشعار بیشه که بهر وصف خاص در اشعار
سخن مصراع اخیر الفت و با حال در اشعار مذکور
می شود و بسیار اوشان میزنند خصوص بغیار عجم چنانکه
در حدائق العجم مسطور است و در اشعار صنف خال
و غیر آن را و صاف شوا نباشد مگر که ذکر خال
بر سبیل ایهام آورده است و مراد از خال بر داشته
و عرب را در ابرو باران اشک بسیار است بشرا عجم
تمتع و تدبر شده و الا این بر تجاج با این قصیده
هر است و فیض عمیم الاعظم نام و در کوه شریف مقصود
این قصیده در مدح عماد الدین احمد بن حارث بصری گفته
بود از آنکه هر سال از تصرف طایفه غزان اعجم بین
باز ابتر تر بود از آنکه هر مرتبه قبل دفارت کهنه
بیرون آورده از خوف تنبیه آیات فتح صرود لقب
آیه ابرهت از حدود عجم حدود عجم را خواهد

و چون حروف مستعمل شده محصل معنی آنکه آیه فتح
از حروف فتح تو مرکب است یا حروف فاتح یعنی حروف
معجمه یعنی حروف منقوطه که آن تا و یا و عین است و ترکیب
و تالیف آیه از حروف معجم بیاشد یعنی حروف تهجی مطلق
و مکرر است که از حروف معجم در تهجی مطلق حروف
تهجی مرکب باشد و معنی عبارت حروف بر قاعده مذکوره
باشد اما اول اولیت کما هو الحق

نگم دعنی رنج و گلنر نقوم شب جمعه ام الحجه ثمیم

یعنی از نه و چهل از هجرت نماز دیگر بگشته از پنجم
ها و دال معنی ارند با از نقوم یا و دال یعنی چهارم
نهم و اسقط ارند مشترک میان یازدهم و دوازدهم
از تاریخ ملک شاهی که بنای او در اصلاح تقویم است
و ابتدا از عهد سلطان سنجر جلال الدین ملکشاه بن الب
ارسلان سلجوقیست و ماه یازدهم و دوازدهم از تاریخ
نجوم که اول آن عهد نجوم شهریار گیرند از
تاریخ قدیم گویند مستخین نام جمیع ماههای این
تاریخ مشترک است و باید دانست که جمیع تاریخ
قدیم سال را سیصد و شصت و پنج روز اعتبار
میکنند و ربع روز را که از کبیسه بهم میرسد طرح
میکنند و نجوم شهور تاریخ هجری در حصول اربعه میگردند بخلاف
تاریخ ملک شاهی که همیشه اول سال آن روز

از زبان صفت عمارت ممدوح که بدیده حمد و نعت مقتبس
مخلص الدین در خطاب بخود گوید و تعریف ممدوح را تکلیف
رفتن از صفت بدیگر منزل میکرده تعلیق الدین نام
دانشور را حوت که خانه حوت و دالنوم یعنی چهارم
برج حوت خانه مشترک است مرغ نام بعد او را در سعادت
ثانی مشترک است تنزلم و نام او بر مرغ نقش کرده اند و چنانکه
ماهر بونیس مکان او مرغ مکان ذات اوم تهی
خوی خلاف از میانه بهاریم تن سر گرگ و مرغ شمعونم
تا که گوید تو را ای خسرو تا که گوید مرا که مطعونم
شمعون برادر یوسف ع و هی گرگ را خوی آلود کرده
متهم خون یوسف ع کرده یعنی با اتلاف و نزاع از میانه
برگیریم و متکلم بحق نزدیک گرگ یوسف نیستم از آنکه
بر من باشی و آنچه کس حق بر من و مرغ شمعون نیستم تا بحقیقت
بد و دروغ گوی و گناه کار باشم تا که ممدوح نسبت
مرد و مطعون بر مرد و از خیر بیزار شده کناره گیرد
و در نسخ قدیم مصراع اول چنین است که تا که گوید
تو را ای خسرو مرغ از مرغ یعنی کبیسه
مراد خلاف بود که صاحب اجر باشی یعنی گرگ یوسف
نیستم از آنکه بر من باشی و ممدوح تو را در حق حق
صاحب اجر و مصاب دانند چنانکه یعقوب علیه السلام
گرگ یوسف را چنین دانست و در حق او دعا کرده

مثل تو آن بهرام دفع ماتمات هر روز تا جبرا زاده است
هر قدر فرق ملک زاده است حضرت سلطان بیچ اندیشه
انکه دستور شاه رات غلام صاحب ای الجلال
هست بر تو از خدا الجلال والاکرام یعنی صاحب
سیف و قلم در رفعت و توفیق او بر خلق از جانب
خدا است نه از خلق و در بعضی از نسخ مصراع ثانی چنین
مکتوبست هر از ذو الجلال والاکرام و معنی ظاهر است
افتخار زمان و فخر زمین بوالمفاخر امیر فخر الدین
قدر شرف از قدر رجوا سر نقش نقش مهر کالی فرزند ملین
مهر کالی بضم میم و سکون ها و کسر کاف فارسی قسمی است
از کالی که عطاران و ادویه از انکل مختوم میکنند
و کالی رشته بر گویند ابو سعید طبیب گفته معدن
ان در روم است و شیخ رئیس ابو علی سینا گوید
طین مختوم سلاذ شیخ رئیس از انه را از بحیره خوانند و ضم با
موحده و فتح حا و را مهملتین و سکون یا و طرفان
زمینی است که در ان گیاه نروید و بی سنگ
نباشد و من اگر چه انموضع را دیده بودم شنیدم از ان
طین را کاهنی خوانند به دریم از انجا کالی بر گیرند
الاذن کاهنه معروف با طین که ان ملک را فتح
و شهر اردوی در دراب لشکر و بسیار بخانه بر گذاشتی
تا بشستی و آب از ان ریختی و هر چه سطبر و تیره

و منی است که نفس ناطقه بدن را کل مختوم گفته رک
حکیم میگفته قائل از فن نفع زار مجوز و کر خاک و کبر
اول نیز گفته انه انچه در چار چوبه در گویند در رفت
بیتی در تعلق از ان گذارند و عوام از ان لفظ گویند
کو اصفهم چاپهن بر تخت سلیمان رسیدن
داعی و حقیقی در مدح پیر و شاه گفته و التزام کفته
هر چه سلیمان علیه السلام از مراتب جاه و رفعت و رسیده
خبر بهتر از ان مثل آن بالای ممدوح ثابت کند فقط
فتح نقوت اگر نه او در ملک کند از تقاضیین
قصه فوت شدن نماز از حضرت سلیمان و گشتن
افتاب بامر ملک سبحان مشهور و در تعالم خطوط است
نفس او شبان سلیمان نماز را فوت میکند و الا چنانکه
افتاب بامر ملک سبحان بر او برگشت نماز را
او را که گفته بالای ممدوح نیز تقاضی خود را پیش میکند
نیز روی بازپس میکند و بر یکی دو قال هر زقدر
اسمان در کو افتاب از تو در خجالت صد
ناو او از درون او مکوکر در او از برون او در کو
ناو چو بیت محجوب هر از انجا دانه در دهن آسیا
میزد و دلو آسیا را از حول آسیا نیز گوید
اخر بیت هر بار در و ریزند و ناو بدو باز نشیند آ
دانه از او تباه و از ناو بآسیا رود حصه منی ایکه

در مدح آفتاب و الماه در نهایت عدد و مدح صاحب
ناصر الدین گفته و مراد از سرا پرده سیاه روزگار است

تا سر خود را همی بیند بیا او خرد میشه بر کلاه
نیر خاور آفتاب را بود کستاخانه نگاه کرد خوارت چشم
آفتاب را از نور حق خیره کند تا از نگریستن بر او باز
ماند با آنکه خوارت تا رتبه خورد آفتاب و انباید
و دید آفتاب صفای او را ادراک کند شروع در کشیدن
سند قبا کرد تا بر بنه شود هر چند ای بند قبا میکشد آفتاب
فلک را کند جمشید تیره بشد کوشه کلاه خورد بر رخسار
و چشم میکشد ملک ای عدل تو بر یافته
در سر سلطنت از جاه تو بر یافته در جهان راست
از خون فتنه در سرد داشته در مکتب هیبت عالم روش
از سر یافته نیر در ایام پادشاهی تو ملک فتنه را
در وقت تحمیله باز داشته و پنهان کند و نقیب
نمیتواند کرد آورد مدت صنام تو از بس تیغ و کلک تو
از ثبات عسر تو بیرون و محشر یافته نیر شاهان
صدر اسلام در ایام زندگانی تو از بس شمشیر و قلم
و آنکه روز محشر شد و ملکشاه مشهور که سمای
زنده شد روزگار پادشاهی او را بدست آورده
ناصری در بزم کیتی شراب فتح ساقی ساقی
نیر مدح در دنیا است بفضل دل و جان را ساخته

گفت رب اغفر لی ذنبی کما لا ینبغی لاحد من بعدی
نیر روزگار را مرا بیامرز و بخشش مرا ایدشاهی که مجلس
تحصیل آن با آسانی شکل نگفته نا معجزه من باشد یا آنکه
ملکی بر ده از نهایت عظمت و صعود آن دیگری را میسر
و ممکن نباشد که انه الغفر القاصر و فیه ذکر ایند مقدمات
محصل معنی ظاهرات و حق است حکیم در هیچ
بیت چنانکه در بعض ابیات مشروحا در صدر آن له
عدول از جاده صواب نفرمود قت

خبر بخت مساعد نیر حضرت شاه مردی در هم دلبر خیر بیگاه
در وقت پیروز شاه حکیم را با پایه تخت خود طلبیده
در مدح گفته از مطلع تا شریطه اکثر مکالمات در واقع
شده بخت است در او از اشباه و امثال خود
فرض کند و ضیق و انسته از آن جمله تعلیم همی داد آنجا
داد در بیت ثانی اقسام نجم از جمله ماضیات شاه
مصر نیر تو در ایام کهف که در پیشتر را در بند
ماشاء الله مصر بیخواهی سپاه از جور آب و جاه
بیجستر و از آنها اندیشه نکنی و منجمان معنی را
در تو مشاهده کنند ام و این معنی بر تقدیر است در مصراع
اول بیت سابق چنین باشد که نیر حسنه هم دیده خوش
کلاه الشرح اما اگر چنین باشد نیر حسنین هم دیده

سنجق
قبه سر علم و قبه و بیرق
خیمه نصب کنند

شرفنامه بفتح ان کنه برادر اکوید
مدخل بفتح میم و ه رسیدن بیت و

مطلع امیر خسرو از انجمله است هر آن بنم ز هجر پریشان دیده تر
دل از غم رمیده و مغز و سیه تر و باید دانست که ردیف چاشنی
از تجربات عجاز عجم است و در کلام فصحای عرب نیست و اگر
نادر اشعر عرب مردف و مجوب نیست نه بانست که آن بواسطه
شعر از عجائب است تا ما چه تیر عرب تتبع عجمان کند از اصحاب
معنی عرب آنکه در وقت دخول در حرف سر حرف ممدوح بخت
از نیز بود و مزاز داد چنانکه در نیز مصرع که در نیم دل لطف
کان از بخت نصرت بان که در وقت خروج حرف سر
و بخت ابسر بگاه است و اوضاع و احوال از شق
و ترتیب بی حق میکرد نه قضی الامر فتم یعنی کار گذشت پس
بنغ السیل زباه ها در کلمه زباه باشد در حالت وقف
کلاق زیاده سر نه و اصل مثل بنغ السیل الزبی بالفتح
که از خلاص القوه در مجمع الامثال مطرات و زبی جمع زبیه است
بضم زا و هوز و سکون با موحده و فتح با و هاء و زبیه چاه است
و بلغط صید شیر کنند و اصل زبیه را بیدات یعنی زمین
بلندی و آب زده و بستر و نشیب است که سیل بدو رسد
کار بر مردم تنگ خواهد شد و هرگاه چیزی را خدمت دهد
مثل زنند تا با صبح و فتح و ظفر گذر بر آن خلا
زدودیم و مطرح و مهیک و رباب خواه این قصیده را در سال
گفته و در آن سال از اجتماع ستارگان در برج قمر بیت
کم لطف و فان کند آباد و از نیز خوشتر از جان بعدل

در هر چنانکه گذشت حرف آخر این اصل قافیه را گویند مثل حرف
با در این قصیده و قید اصل بلفظ است و اگر حرف دیگر مثل
میم عین مثلا تا آخر قافیه بیاید و اگر قافیه نیاید اما حرف و کلمه
از اصل ادا نیست روی نخواهد بود مثلا در کلمه غریبم و صحیح
روی خواهد بود بمیم و این تعریف بنا بر قول مشهور جمهور است
و الا بعضی قافیه را با روی متحد میدانند و مرا در تائید این مذهب
مؤید است که این مختصر گنجایش بیان آن ندارد ردیف
بقول مشهور عبارت از کلمه بیشتر در لفظ مستقل
باشد یا در حکم مستقل و بعد از قافیه اصل بیک معنی تکرار
باید مثال ردیف مستقل لفظا در این بیت
لوحت محرومی دیدار جانان کم که ایم بر دل کردی طلبید اندر
و مثال ردیف در حکم مستقل بعد قافیه او معمول بحرف
تحلیل شده بمثل تو انیم و این بیت حلق المعانی
ردیف دست از آنجمله خصم شتر دانست لا فرمان میکند
از روی سه ذابح آنجمله کاردست و باید دانست که حرکات
از قافیه اصل قافیه اخراجات از شعر قافیه تشبیه و عرض
از تقیید قافیه با صل خروج حاجبت میان تحجیر قافیه
واقع شده باشد ردیف و آن کلمه است بیشتر
مستقل نشد در تلفظ یا در حکم مستقل و بیشتر
از قافیه اصل بیک معنی تکرار یابد چه اگر این چند بنا
تعریف ردیف بلفظ داری که در این بیت امیر معزی

مطلع امیر خسرو از انجمله است هر آن بنم ز هجر پریشان دیده تر
دل از غم رمیده و مغز و سیه تر و باید دانست که ردیف چاشنی
از تجربات عجاز عجم است و در کلام فصحای عرب نیست و اگر
نادر اشعر عرب مردف و مجوب نیست نه بانست که آن بواسطه
شعر از عجائب است تا ما چه تیر عرب تتبع عجمان کند از اصحاب
معنی عرب آنکه در وقت دخول در حرف سر حرف ممدوح بخت
از نیز بود و مزاز داد چنانکه در نیز مصرع که در نیم دل لطف
کان از بخت نصرت بان که در وقت خروج حرف سر
و بخت ابسر بگاه است و اوضاع و احوال از شق
و ترتیب بی حق میکرد نه قضی الامر فتم یعنی کار گذشت پس
بنغ السیل زباه ها در کلمه زباه باشد در حالت وقف
کلاق زیاده سر نه و اصل مثل بنغ السیل الزبی بالفتح
که از خلاص القوه در مجمع الامثال مطرات و زبی جمع زبیه است
بضم زا و هوز و سکون با موحده و فتح با و هاء و زبیه چاه است
و بلغط صید شیر کنند و اصل زبیه را بیدات یعنی زمین
بلندی و آب زده و بستر و نشیب است که سیل بدو رسد
کار بر مردم تنگ خواهد شد و هرگاه چیزی را خدمت دهد
مثل زنند تا با صبح و فتح و ظفر گذر بر آن خلا
زدودیم و مطرح و مهیک و رباب خواه این قصیده را در سال
گفته و در آن سال از اجتماع ستارگان در برج قمر بیت
کم لطف و فان کند آباد و از نیز خوشتر از جان بعدل

باغوای حکیم لوزنی قطعه مشتمل بر توقیف وی و بعضی از شعرا
خراسان و ندمت بیع آن نقطه و نسبت بحکیم دلقه نیز ایراد
این هجو بر او گفته در بازارش گذاشتند این قصیده در نقض
آن تهمت و مدح سید السادات ابو طالب نقیب و حمید الدین قمی
القضاة و صفی الدین عمر مفتی و تاج الدین حسن محتسب نظام
احمد مدرس که از اعیان بیع نقیبانند و گوینده قطعه منسوبه بحکیم
قطعه الیت ح بالفضل بر آن تهمت در دیوان او نیست
و مطلعش اینست چار شهرات حرکات را برچه طرف
و سلطان عالم کم صدد در صدد نیست قاصر
آفتاب نقص آن گفته آن کاندر کسوف آفتاب انزجر جبه شد از چه چادر
یعنی چون آفتاب اتش نقص صفی الدین عمر را دیده ماه
چادر خود ساخته منکسف شد تا اینکه چه چادر بیاشد و مردم
او را چه چادر نه بینند چه کسوف آفتاب بواسطه آنست چه
ماه میان حرص آفتاب و بصر حایل میشود
چرخ مر او را ز فلاسفه خرمانه کرد کشکول و کلاه و جرخ مر او را ز خرمن
مر او را ز فلاسفه خرمانه کرد یعنی کشکول و کلاه او و جرخ مر او را ز خرمن
شخصی او را هجو گفته بود و بعد جا تیر از هجو بخانه
ملک شد گفته و آن قصیده را سر بخزانه ساخته نبی چه جهان
از فتوحات لوزنی انتخاب کرد و احمق خراسان گرفت
او از احمقی کمتر بسخن او گفته کاو در خرخر مر است
و مر امتهم بهجو بیخ ساخت

بان نیست تا نیز را معنی صحیح بهم رسد بنا بر ره عذر جرایت
نذار شهر و معنی از آه الله بنه
ولد حکیم اشتهر بود از این شعر
خشت بیخ تا نه بیند بیخ تا نه بیند
نیز ستاره کان ملا بهیر بیخ تا نه بیند و خشت بیخ تا نه بیند گرد
فرمود چه در مقام خود باشی نه که احسن الاوان المستنیر
و افضل الاشکال المستدیر و شمس الملا یا ابن الفضل بفتح و ضم
جمع گوی بمشر و نشر بیک بر بر بر شهری است مهذب و بیک
از ذات حیثیت جنه و درند نا به بلخان و جز همان نیست
ات و بمشر و نشر با هر شش خانه و سابقه ذکر شد چنین
کس را بیک مجرد ساز و بمشر بر آن ثبت شد اکسیر
بیر و نیز ترتیب هر کو بال با قعال مرا از مقدار تقریب
مو ذر و اسباب بلد کی تست با اینکه اصطلاح روشن با بعد
و حضور مرشد آنست و مشر را مشد بیک دانند و با ابجد
کی ملک سلیمان عرب عالم سرکه از ملک قاف سلیمان سرکه
در صحایف المجم مسطور است و بعضی از راه اینکه در اول
ملک او را اسیر از عرصه عالم نهاده است و در آخر کم از ملک
سلیمان نهاده از تمامی نیارند و بعضی از ذوالنون
فرالمدح خوانند نیز در آخر بیت از مرتبه مدح پایه
کم گفته است و هیچیک از این حالت ملک حمله از ران
بدل کی از ملک او تا ملک سلیمان اند کیت بعضی بان
مرغان و انسان و مخرجهای دیو و پری و امیر آنست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شعر تیغ گفت مجاهدان که به آفتاب اندازی
مجاهد نیم بیکسی حرف و بجنگ با سپاه نیز تیغ از غلاف تو در کان
در جوهر با آفتاب شریک است و او را در اجمع چیز خانه با آفتاب
با آفتاب شریک شده و بیم در بیدا کنند که تو خنجر کنی
شعر که در نشاء اول شب هر باد تو بیند در دل هوا جواهر
در صبح هر بر دست شاه که در هنگام هر از ترس آب چنین باد
بسوخته نم زرشه و در بیخ بار مانده قال

در حرم هر ات و در حرم در حجره جب و در ات و در حرم
نسبت جب و در ماه و در ات و در آفتاب بنا بر ات و ماه
در سیر از منطقة البروج قرب و بعد بهم میرسد و حالات عارض
بخلاف آفتاب و علم منطقات و سیر شمس و تحت ات
شعر روز بدانه اش بر آورده در گفتن شب و ات بر بگاه
بگاه کبر بار خار اول وقت روز و هنگام سحر و در حدیث
الیوم مرقوم است و جا بجا بلا نیز زده استعمال کنند اما نیز بیت
ناشر بطلة نظله الیت محصلش آنکه اگر در هنگام هدوت حالت
و الحال در بیخ دارم گمان میبردم از زهد جیحون بکمال خونی
و دارم اندیشه آنکه خشیه بنو میکنم و در خاطرم بجهت
سر آیه قال چند از بس گذر و هر دم و گمی نوری
آسمان را عالم نیند و زمین گنبد بر بصر چشم ان ما تا چنین
روزگار از هر طرف و یکنوع با جوهری نیز این زمان شهر است تا
جمع موجودات و حقیقت بجمیع از جواهر و اعراض از انواع

نام شارح

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

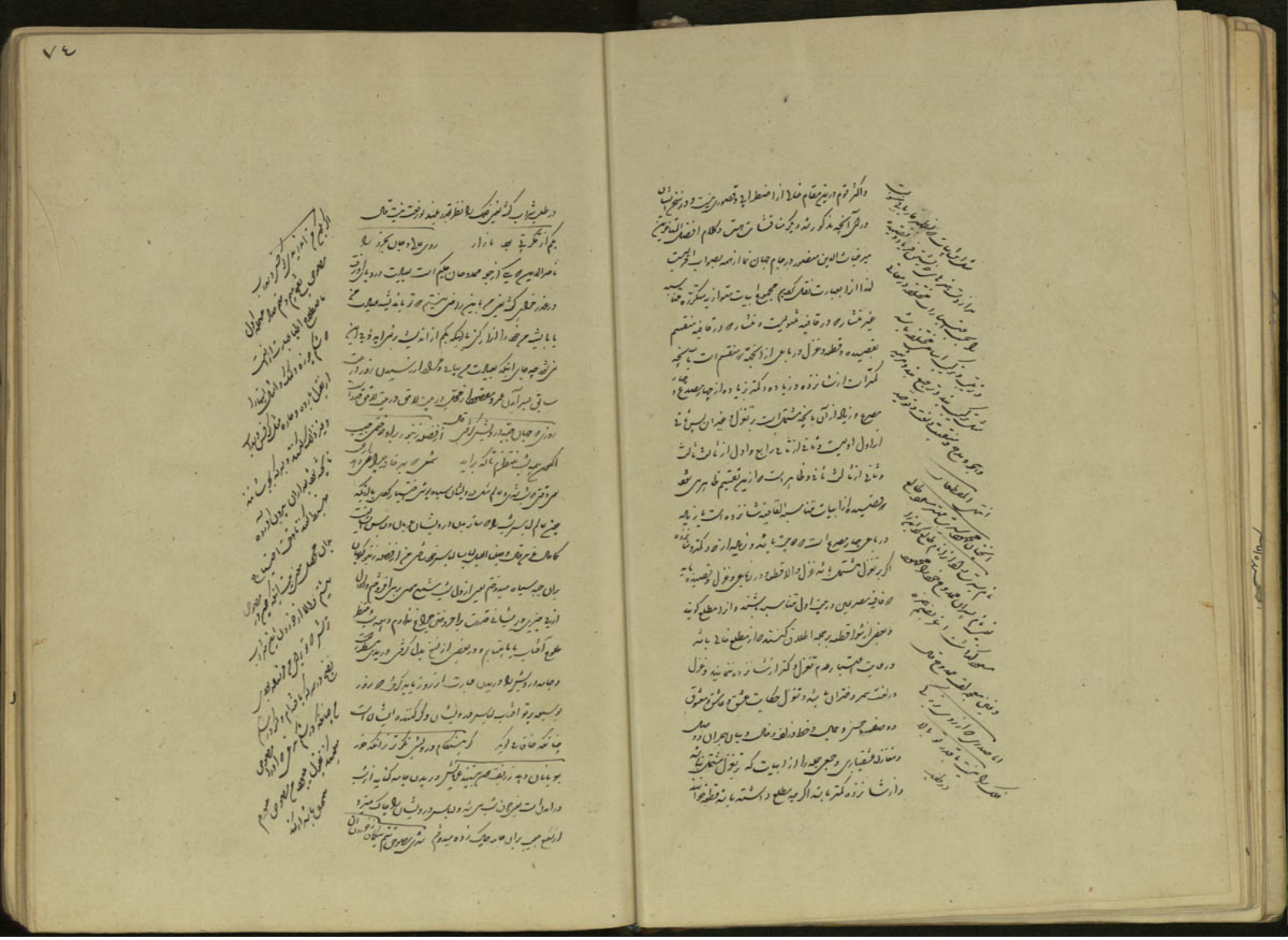

تا تا حاصل شود اگر بلفظ تا می قصد انقاء ضمیر خود کند ظاهر است
که او را هیچ نحوی از این دلالت بر این انضمام نیست و تقدیر
او از تا می خود الله توان نهادن چنین گفته شود
که مال را با تا می ان و جا مزید کن نه تا می را او با تا مزید
باشد و اگر از تا می مجموع بیت خلاصه کنند مخصوص نیست
که آنچه ایشان نزد ذات نه بیت نقاد
مجمع انجا یا انبیه هر و ذات جمع ذات صرف شود
کار جنین نگار نیز جز کاهیت را با شتر و جمع صدمت
در آنکه ضرب کنی سه حاصل شود و عوض از این است
حروف مطلوب تمام شود خشک رشش کرسی کنند
بان ان جا بر دولت دیا کنتر بیش از این مذکور شد
و این قطعه را و هجو ناقص و جرب بیشه و حکیم
بعبارت او رقعه را و بیرون نیامده گفته طبرایی
جریب تو داری کرایه ان میکند و باغ بیرون آمدن
سازی و خود را بدین هجو مرکز کار کنی و جنس خشک رشش
بعض بهانه نیز آمده تواند بود و تو مرغ داری و بیانه
که در نلاند بود و مراد از خشک رشش لقای شد
خاصه طلبش که بر تک انجا ان دیده کسانیه بیوزن
طلب شراب که جنس اغلب و اکثر شراب از انگور بعضید

از زیر کانی شرات موقوف از انگ در جاه شراب و از پیاله و مزه ذات نسبت
سفید می بعد با زیر که طبع غم بسر تک سیاهش طبع نگار و سرکه ما از زیر
انگار نگار با سرکه برا از زیر الله مرخ شد بعض شبهت از دوت غم غمزه کرد کند
در بعض از نسخ نگار سرکه الت و داد عطف و ح مراد از نگار رنگ خواهد بود
نفس خاکه از زیب نگ و از سرکه بیکر و مرخ مرخ انگ خصم تو مرخ شد
از غم او تیره رسیم جنبر کند بر جنین زن تو نمی در هیچ کس بطرق خیر طبر
و ظرافت بعض شاه میر ساز و حدان تو بوقاق جاکان ع اکحصوص شخص
از ولایت روس بود و در بیت مراد از نسیم منی دار تو بره با بوته ع اصلاح
الفتح و بر غلاف ممدوح است طبر با بر شتر و به در بیکس در و بیدر بود
کمان زنت جرس و به در با شتر انگندن بر تک امر خطیر شدن است و مراد
از خوانم کی قبله و بر اک شوم بهمه جاه بیه است تنه که تو ان هر عشر
هر عشر و عشر از کتوان نیز است هیچ دانه جا بابت امروز از بیت الکلم الطیب
و نقاضه گفته و این بیت تو الیت از ممدوح و خوض ان کسنه خر و بیت بوکه
انیز تو الیت و در انیز اشاره که قصه مشهور و ان این است که هرون الرشید
عمر در که قصر خود طوف میکرد ناگاه نظرش بر کنیزکی جمیله بر تماشا و حال او میکرد و بر شر
عمر شد افتاد و دیده است افتاد فرصت غنیمت دانسته خود را بلا بر او انداخت
و خواست که بند از ارش بخشد یه کنیز مهلت نداد که و در اثنای مرافعت
سیو از دوش او بزیر افتاد و دانست که الملایت جاره ندارد و خدر آورده
و خود بقدر انداخت ع الصباح هرون محرس شیران جنا کشیر فرستاد
و طلب موعود نمود در جواب گفت کلام الملیک مجوه الفاء رفتن و در کلام شرا
محو میکند و جنان انچه بشر گنید روز فرمان کشنه جنبر قاصد ان مصراع

هر یک سه مرتبه و عدا مفتوحه در لفظ حصیر و نفس مفتوحه در کلمه کنت هر یک دو مرتبه
و نفس مفتوحه در کلمه نال چهار مرتبه گفته شود سایه برکه ایم بحکم را که خبر بیاید و ان
کسیه بحکم و صدر که انه ان کسیه بلا باکه و در عربیه سکینه نفس متوجه آنچه مرطب کدام تو
در راه طلع مرجو لا مده و الا مرد بشک بیا از تو جدا نمی شد بیرخیره و ری سر کرد
انچنان خر طبر هر بیارم جزه مکر فار محمد و فتح را مهمو لقب شخص است نیز
بسران شخص سخره را قاصد می بیش مرخر کنند و بیارم صاحبه مرکن شاهد بیهمه
و دلم را خر مرد اله در دیده نو سمی بکو بیرم اب او عان او کا از همه و جان
حکیم است مبدل شبیه اندران مفرکنند کو و کار اشتبه زمی ده جان الکو ترا
تا کا از قوس هم ایست و هم تشبیه ایم نیز بمعنی کن خدا به نفع ایشان بدام
نه جنبع بالا بر اخذ در کار حق باشد اهمی بنا ایشان بیشات و کوشه دنده بیام
بعد و تا شد و دیزه اشر بیرزه نه تشبیه و از بر خر مبتر اشد و بر بیرزه
بیش خمبر زد شوردم خواید را صلا جیلی باز داد لفظ معنی همچنان نیز
و ام هیشه ایم نیز مرح خلاصه کنم و بشر او بردم خلاصه جیلی کشت و در مراد
و لفظ و معنی آن جواب مشکل شود مرخ دزوع و خلف بعد در دزوع کن با
هم هیشه مرخ قصه تا کوم اب خواب خرکشر خان است خیر شیران ش اشتر
زده و در هیشه ایم خواب خرکشر کنایه از قلت است و شیر اشتر

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

[illegible] روز است یا آنکه چند ماه است و حکیم در بیت قطعه از زندان
[illegible] اول سال تا آخر شهر مذکوره الله یقین عدد ایام نهفته
[illegible] شهر را ذکر را الله یقین [illegible] ایام نهفته نه شهر [illegible]
[illegible] قصیر بان [illegible] مولانا هاشم الله گوید طریق استخراج [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible] نهفته نه [illegible] تواریخ مشهور است [illegible]
[illegible] و بعضی اصطلاحات ایشان از لفظ ایام [illegible] هاشم است
[illegible] از تاریخ [illegible] خواسته چنان تاریخ [illegible]
[illegible] شبانه روز گیرند و در تقاویم خمسه مسترقه [illegible] ایام
[illegible] ماه او [illegible] قصه [illegible] در بحث کبیسه شمسی ذکر [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible] و چاپ [illegible] باشد و اگر بحروف رقم [illegible]
[illegible] مصطلح ایشان است از تقدیم [illegible] و [illegible]
[illegible] و بهمن [illegible] از [illegible] ماه تیر همان تاریخ [illegible]
[illegible] الله نهفته [illegible] در [illegible] شاه خلاصی
[illegible] اطلاع [illegible] از [illegible] هاشم است از تاریخ روسی [illegible]
[illegible] چهار ماه [illegible] چهار ماه را که تشریین الاول [illegible]
[illegible] و کانون الثانی و آذار است هر یک سی روز گیرند و [illegible]
[illegible] نیسان است هر یک سی و شباط را [illegible] و [illegible]
[illegible] دوازده [illegible] و [illegible] است و [illegible]
[illegible] تاریخ هجری است و از است [illegible] تاریخ را
[illegible] روز [illegible] روز [illegible]
[illegible] از اول [illegible] ابتدا کنند [illegible] ماه [illegible] و چهارم [illegible]

[illegible] و [illegible] ماه [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و

سنبل وزیر را خرستار که آنچه نیو قصر شده بر
غایت مهر خلاصه در دولت مهر زاری تو نهال است
یعنی نهایت محبتی که خلاصه را بخشیدست کسیهای
روز را بگلاط اینکه زر شر را تو بخت مهر فرد بیهد
که مراد از مهر رهیمان مرز جهان باشد و در قدیم
همان روز را مهری میگفته اند مثلا همیانی که صد دینار
در و بود مهری صد کانی و همیانی که پانصد دینار بود
مهری پانصد کانی میگفته اند فتوحه در جلاب قطعه از
حکیم که بیاله است و وزیر عصر خرستاره گفته است
و نسر لکنه زانام جلل الورزا بتر هر سال و سه مهری پانصد
کانی و ع قافیه نهاده خلاصه جو و اول با پر صد ها باشد
نانیوشان رنجیده طالع تیقاضای آن مرستاره است
نانیوشان رنجیده نکننده یعنی که الله از بخت و طالع
مرجیزی شنیده و تحصیلدار بر یه هند یا آنکه که الله
در از ادرج نا بختم موافقت کند و حرف بخت مرا
که چیزی نانوری یا کشر کند خواجه را در تعریف او مذکور
شد تیقاضا خرستاره است میر بو طالب آنکه او مدرست
اسد الله باغ نغمه در خرت نغمه کبر نغمه سکندر یعنی جمعه
لقب پدر ممدوح است یعنی اسد الله علی ابن ابی طالب
هنیست و سادات اشجار ران باغ بند لبس بدر ممدوح
در قصر باشد از ان باغ و ثمره الفواد او که ممدوح

بسم الله الرحمن الرحیم

حبذا زین سایه زال آنکه مذ زو رنگین پر و بالی است که از جلد نگارین شهپر پرنقش نگار گشوده
و طاهس بر خط و خالی که وقت گشودن اوراق اصفحات رنگین چهر ملون نموده و مجبوله الفت پرورد است
که شیرازه بند اوراق لهای پریشان و مخطط دلبریست که بر سایه روی گردن خوبان خوار و اش
خط ابطال کشیده اگر از وصف تذهیب او رقش نگار مذ و رق طلای آفتاب از خجالت آب شود
و اگر از جوی لبوی جداولش قلم زنند چشمه چون عرق عرق خجلت گردد و بسایه گردن خوبان در پیش
صفای صفحاتش گردن دعوی نتواند افراخت و سینه حوران بهشت بصدارت اوراق طلاوی شرش
نتواند پرداخت سفیدی عنوانش با سفیدی صبح صادق از یک پستان شیر خورده و از غیرت الفاظ
رنگینش خون عروق لعل رخشان افسرده و مداد اش از سرمه دیده حور العین مرکب نگاهش چون
نقطه موهوم دهان سیمین فقان ارضعا لباب هر لفظش سرو ما زیست که در آغوش جان را کشیده
هر حرف بالش پری روئی که در حجله ناز بر بالش پر تکیه نموده و تایش دلربائی که تای خود را در صفحه عالم
ندیده و شکل تایش مثلثی است که فلک سحر طراز بر ام گردن پریوشان طناز پر ساخته شش جهتش طلسمی که
خانه مجرنگار برای تسخیر خلوتخانه جادو نگاهان پر چهته حرف حایش سرمایه حیات و از چشمی خایش
طوطیان شکر خای را خوبی سخن و صحن خوب تمام اگر از حسرت دال انشیش دلبران مبدال ذال الف
بدل کشد

بدل کشد روا است و اگر از هوای ذال مهر بنیش ذرات کاینات آذر پرست گردند سزاوار
دل آرایش و مرد و ران ارباب رای و زای غمزه دلیش چون نالف نازنینان مسرت افزا و ذاغ
سینش در فردوس سخن را کلیده و از شین شیرین شمایلش شور در دل شکر لبان چه پیدا از
رشک صفای صفایش حسرت در چشم غزالان ختن یکی در صد از اضاء لفظ صادش آب بیضا
بیضا را ممتد و طای سطورش طاوس مستی که بطی کردن خیابان چمن پیمان بال طرب گشاده
و طای فرخنده ظهورش عجب طاهر خلوت نظر را مسطر اقامت نموده با دیده سرمه سائیش
اگر چشم آهوان ختا چشمی نماید عین خطا است و اگر عین الحیوانش خوانند روا است عین غالیه فامش
شمع غنچه دهانی که خال پشت چشم از غمزه به غمزه گان بوده یا شاهد هر جائی که از روی غلط کاری
در دامن باغ با غیر هم آغوش شده و از غیرت فامی با صفایش نا و آهوان تاتار بر جوش پیچیده
و از فیض همانی قاف کوه قاف مشهور آفاق گردیده در وصف کافش همین کافی که بر سر کشی است
خنجر کجف و کاکل مشکین بدوشانه انداخته در تعریف لامش همین دلالی که با کلبن کاف پیوند یافته
و ساحت صفحه را چون دامن گلچین پر گل ساخته هر میمش از روی مهربانی با دهان تنگ بانان
عقد هیر بانی بسته و از سنگ نوشش ناله از ناه نوا نخ حسرت بدل شکسته و واو دلکشش
گلگون ثالیست بر ورق لاله نشسته با مجموری که در گلشن ناز از چو نوی دریای سرو افتاده
و هر صفحه اش از های دو چشم مشغول نظر از نیست که بجای های از غم معشوق گریه نموده و لام الف

اصداف صفحه را لولوی لالائی است یا خلوتسرای حوفی را عروس بلند بالائی و یا معنی غیر
سایش زاده یم است که در بحر نظم و نثر بالائی توام هر بیتش چون دل ارباب وفا از معنی
حقیقت مالامال هر غزلش در دشت بیاض صفحه غزالی پر خط و خال در پیش مطالع دلکشش
طلیعه مهر انوری فروغ با وصف صفای حسن مطلعش صباحت صبح صادق فروغ هر مصرع
برجسته اش از اشارات لطیفه شوخ نظر بازیست که گوشه ابروی نازبر عاشقان میدان نموده
هر شوخ ناکش از حسن ادا و لبر موی میانی که شیوه دلداری بوقت ادا فرموده در وصفش همین
بس که حضرت والا منزلت شاهزاده صفحه آفرینش و منتخب مجموعه دانش و بینش شیرازه بند
اوراق اهلیت و قدردانی دیباچه طراز کتاب دولت و جهانبانی شاهزاده از اده دل
بنده پرور اما مقتلی میرزا که بر پنجه طبع بدایع نگار به تزیین آن پرداخته اند و در مدحش
همین کافی که چنین عالیجنابی نظر التفات باتمام آن نامه احترامید که چندان که قصاید و دهور
و غزلیات مشهور و مثنوی لیل و نهار و بحر طویل زمان در رباعیات فصول ثبت سفینه
وجود و بقا باشد ذات کامل الصفات این شاهزاده منتخب قصیده ایجاد نقش مجموعه خلود و دوام باد

در ستایش وجنه خالق یگانه گوید

گلگونه حمدی که عذار عذرای ورق را به زیبا برین بهجتی گلگون نماید و غازه شکری که
رخسار عروس دلارای صفحه را به نیکوترین صورتی آراید سزاوار جمال جمیل حضرت ذوالجلالی است

ذاهو

که هفت آسمان در حریم حرم صفتش شاهد بیت هر هفت کرده از ماه و مهرش تیه علا
در پیشانی و شرف آفتابش در سر و بدر تابان در خلوتسرای قدرتش دلبر قمر طلعتی است
در پرده از شب اختر تابان و از چرخ نگوکب یک شبه نغده فیضش در رو و طاپس کلید روز
رز تابانش در بر مسک پیرنی طره لیلای لیل عنبر افشانی شاید کش صنع بیمثال است
و سرخاب شفق و سفیداب صبح در چهره نگار صبیح الوجه نهار از غالیه سائی نامه
لطف لایزال او و حلیه گر غاشیه و عروس مهر را در منظر عالی رواق سپهر صبح
برای آرایش بر سر طرف سیمین اوفق می نشاند و همگانه ساز مهرش هر شام از انجم
و اختر طبق طبق در و گوهر بر سم شاباش بر فرق کواعب تراب تراب می فشاند بر سر محمر
شیر و شکر فجر از تار شعاع خورشید کله ریز و بر طرف خد و حور اوشان فلک از سلک
ثریا عقد آویز صورت آرای ابد عش زرگ زرین نور و عنبر مشکین از شب دیجور جهره
گیسوی دلبر فتنه جوی جهان پاشیده و مشاطه اختر عشش از پیاله طلای بیضا بر بروی
سیمای هلال سهمه نو و از نسیمای شب کحلی سرمه بچشم شواهد سمین و مهر کشیده مهر انور
در محفل قدرتش گرد باشی است دیبا و ماه زهره چین در انجمن شهود آتش شاهد
رنگ آب الخضیب از رنگ بخشی حنای عاطفتش همیشه در خضاب است و از آبشکر مکرمتش
در طارم چرخ چارم نگار بند پنجه آفتاب و از دواج ابار علوی با اهمات سفلی از نتایج

حکمت بالغه اوست و اطفال موالید ثلاثه در مشیمه عدم زاده صنعت کامله او صورت
صنع بدیعش بمصداق صورتکم فاحسن صورکم نقش بند هیولانی ذکور و اناث است و
چهره پرداز فیض عمیمش برقع کشای نفخه روحانی حجله عدم الذی یتکلم فی بطون امهاتکم
خلقا من بعد خلق فی ظلمات ثلاث در قصر مقصود هستی هیلاج و کدخدا جسم و روح را عقد
ارتباط از دست و در عرفات مناظر وجود اخلاط اربعه را حسن اختلاط از و دار لطف
جسمش دو شیزه هر کیسای نامزد گل نمین است و از فضل عمیمش درخت هر درختی بارد و حمل
میوه شیرینی شمشاد قدان اشجار را پیرایه رعونت و خرفانی ارزه در بر و غنچه دهانان سنگ فو
و از بار را چادر عصمت از او در سر را بر هنگ قطره اسوی یم ضلب آورد نطفه
از آن قطره لولوی لالا کند و از این قامتی سرو بالا کند و هر نطفه را صورتی چون پری
که گر دست بر آب صور نگری سبحان الذی خلق الازواج کلها مما تنبت الارض و من
انفسهم و مما لا یعلمون و آرایش بر دوش دو شیزگان فکر و زیور گردن و گوش غوانی
معانی بکر حلیه و الاد و گوهر گران بهای نعت و منقبت جناب عالی نسب امی لقب است
که سرخ روئی کونین بغازه کاری مشاطه شفاعت اوست و کتون عالم و تولد بنی آدم
از بطن عدم بطفیل حضرت مفترض الطاعه اوست شعر گر نبودی ذات پاکش آفرینش را سبب
تا ابد حوا سترون بودی و آدم عزب اعنی نو پاک و نیز تابناک بهین فرزند مادر خاک

دهن

و مهین سلاله دودمان افلاک سید ولد آدم و انگشت نبوت را خاتم خاتم الانبیاء
سید الاصفیا علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها مادام الاثنان زوجا
و الکیزان یدوران خفیفا و اوجا تحیات صدق انما و درر درود دری نما نثار در بار
دربار دراری اربعه فلک جلالت و دراری طیبه اصحاب رسالت باد که عروسان عز
و شان ذات مقدسشان را در عقد دوامند و شوخ کیتی فروز مهر و نیر شب افروز سپهر
در حرم سرای جلالشان غلامی و کنیزی ملازم خدمت روز و شب پردگیان قصر
ملکوت از قصور ادای خدمتشان در حجاب خجلت پرده نشین و آزاده مردان طریق بندگی
مستوجب تزویج حور العین زال نشت دنیا الفاویست فتنه زا نفوس قدسیه
ایشان را مطلقه الیست بر طلاق و همین ایجاد وجود شان عنبر چه گوهر نگار شب
و دست تبنده سیمین ماه آینه بلور صبح و طوق طلای شمس و جبهه زرین مشتری
و کل مکلل اکلیل و برج بار افلاک و غلام و کنیز خوش قدم مبارک فرجام زهره و بهرام
امهات عنصر یراحق الصداق اما بعد عرض از صورت نگاری این لوحه دلکشا
و چهره الطاف این صحیفه فرح بخشا که احسن معنی طرز زن لوح حسن خوبان دلکش و شیرین و از
حروف و نقطه رشک افزای خط هفت خط خوبان پر شکر شکن طرز آنست که چون
وحدانیت مختص ذات پاک خدا نعمه است و فردانیت شانیه یگانه بیرنج دولت الذی لم یلد

لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد و قطع سلسلهٔ تسمی بما یکون ممنوع است و انعقاد ملک بما
بمراجعت مجلوب چنانکه زبان و اهمات افزاید و از مطلع سلاسل بحار قهر علت و معلول مصحف حصر عقد
از وقوع است و بتاج صدهه مولالیه ثانیه در تولد مطلع بقابلیه الهه و مالکه قابله محتاج اگر قهر
در آن خانه چشم و پسر لحوم جاحم الکعبه شمس مجوک عیشد دیده بدیدار قرة العین خویش روشن میکند
و تا پریان نیکنیز قاب شب درین بر کمین نوآئین همچنانکه ماه قرین میگرد خلف الصدق صبح
دکن نیکو فرش بالام که قطره ابر میثاق در رحم صدفه قرار میگیرد مریم را در شاهد تولد بنا بر خوشبو
جهان آفرین لوح ساعیه حیات بر اضلع کان گوهر غلطان و لاله خشان بصر و خشان بر آید بهار و خیز بر و من
پیوند در بر گرفتن ثمرة العقول و جلاء الطیفه معدود شد و فعل فرو متولد و نباد و کان حین از نکاح بطن جلوه گر
عرصه ظهور و نمو نه بنا بر عطا بد الیقاعی در آلاد شد پسر لا تمار بنا ر آنکه نیز و ذره لیل لیل بر علاء
دو جهانیان آنچه تا نیست صبح الحیه صبح سیکر خنده نک نکر شکر پیرنه تا بشر آنچه شب دلفروز
چهره و جلوه نشاط خیز در دو بحبه اله و نیز شانه نبی شمس خلیل عشرت اکبر قبه حضرت در الاکسکنا تیره بخش و خرم
عاشر بود و بسیط غبرا در فرع بحر عشرت لعظم حمله عرش آفتاب خانه بیت بود و قمر کرده خانه زهره زهرا
مثول چنگ چنانه مطالع از محاسن و مناقب حور و رواد و ادا بود لوا تا چاپا سرور ما با زاله دایره میزد
و عطا قلم بیت کرده خطبه نشاط از مرغ نهب چنگ و خوش خشیه سکاظر بر کم میکرد بهرام بهم غلاء آن خشت
بحار سر آورد شتر تعالیه زرین علاقه و در آنه از سرو بر الاکرته صدر الحجن کشته جرس بر نقطه
دو کرد

در گوشه بام خصد حل القرمت افکنده چرخ از منطقه بتیه اسباب بود کرسیه کیکاوس بر زمین افزاید
بزم تاج مکلل بر سر ماه و جبار و کنگ بر تنگه بحل الآلاء آسیاته و لیفین چنگ چرخ فلک از بیم
فلک اسب سر کشیده و کوکب سحاب کنگ ابر بر کرسیه بسمع شعوا از رخم جبابه سپهر اسب کشان مجمر آب
بخشیده عوا اصلاء سرور جاکان عرش میلاک زبانا زبان بر آنه سر کشته رأس سر آسمان بر خوش
عقده از دل میکشد قلب ماء الفطرت مقدم از هجوم تماشایان موخر آسیاته نهر رهه میزد و مجموعه
چنگ روی دوده میزد و کفت الخصیب کفه میزد و سر طایر در موقع فارغ ابلاغ گشته سعیه باران
نظاره از چشمه عواز بر زمر حضن جناح طیار بر خرمت پر دوشه لاحص فص کان بر هجیت جاثا پر سکوت
بنات النعش آنقاش عرض قصه بلکین نازه نعت به زرین کلاهان چرخ میرهجه باطیه شربت میاحت
پروین عقد سر بست شاه المنزوع خوکش میکرد و اسد از جبهه چهار چشم کفاه میکرد و سهم با آنکه تیر
روی ترش فلک بود از حیرت تماشا سهیم آه حال رئیس الغول بر حرمت میکرد و ذات اکبر
بدع کرتین الکلمات اکبر میجوانه مراب الجلسه سلوله الهه خصیلب از زنار زرین حمایل کرده
عنان سپهر بقلان الحضرت و سهیل اهل برهم نوا ابلاه و سهلا کشه از بسکه آمیزش خصین شیع ثم ماحیط
فرش تماشا یه فلک شاه از بسکه بزحمت سر کرسی سپهر شاهان تماشا گشته تنین بلا میدر و بهشت شوه از اهل
برج آنه ذره ثوابت باهم سیر میکرده بسیارات محو نظاره گشته در مقام حیرت ثابت بعهد از کوکب
باهر الشان چشم بر کرسی تماشا میگشت و خورشید اثر مرغ شاه جانب ناشر مرغ مغنی فرار اتصالات تخم زیر پر
شاه

در بعض گرفته بود که اگر ماه نو میرنه آهنگر خطا میکرد سعد صعود بخون شمر کرم نظر از بود که اگر شاه
نظر بر تنگ میرفت آسمان پیچیده آثار ملاکره مکرم از تو زاق بر آنچه بنا در صیاد ثابت فلک از دهنها کرد
نظر در فرشان بیحیث آشنا نگر دون موکش شاب مخالف اخت و مهتاب ماه میرخت و بزم از آمرو زان
بر طاق نغمات طباق سموات از کهکشان چوبه سبز کرده مطارد لعقه زنیا بسما الدنیا مصباح از ثابت و سیار
چراغان بر افروخت بعث کرجان در پسر پرده شب با زر لیل از صورت ماه و سک با زر میکرد و پیغمبر طالب
شب از صبح مرغ آتشخوار خود بر پری آورده و لولی مهر بر سیمان با زر خلوط مه ارات را بنهایت میرسانیم
از چرخ چرخ بر میرفت و مشعبه بر کنگ ساز فجر چون از بساط حقه از بر سپهر مهر ما سیمی بخم لاکم میکرد
از لقه مهر آتش مولان و مجمره فروزان از زیر حوقه ظاهر میکرد کاهی زخورشید ریاض مرغوبه سپرده از جهت
مصر راقی بیرون مراد آورده کاهی از چرخ فلک سپهر کردان اطفال شوخ چشم اختر از بحر چرخ مرغ آخت
و در عشر شکه تماشا ماه روان آب بر آتش زدها بیخه و نیم حرکاهی ریخه روح در ریحان بمشام اهل جان آمیخته
کل از انبساط در پیرهن نمی کنجیده و دهان غنچه بهم از خنده مرآنه و چشم نرگس از شاهد بخوان غیرت و غنچه
در طاق ستور ریوه پیشه میرآنه و دکوذ از خرده شکفته از خود میرفت کل مجمع در سر کل زنی فرش کشته
و زنبق تر و ماغ نشسته بنفشه از ناز باعه کمیه کرده و یاسمن با ایل از دل برده کل از ناز در هوا خفته
و سوسن بصد زبان خنا بکه کفته غنچه کل کل شکفته و شبنم بر سر زنور و خرس کل در سر شوق حسن یوسف حسن
عزیز و زلفه عروسان بیان زلف عروسان دل آویز نصیب زلل از دست داده درخت از کجه بنه کاسیاته

عرعر شمار دل نواز بزم خاص بود سرو با اصول فاخته ضرب زن رقاص چنار دست افشانی
برخاسته و بید مجنون بسیط آسا خفته و بطره مطرا از آسته کل آتش آتش میزد و خت لاله از
سیاهی داغ زغال سوخ میکرد صبا از میزد نسیم از بر کهار سکوفه نقل میریخت ماه میر از شاخه
کل شاخ نبات در بخش چمن میچید کلبن از اوراق لطافه سر تنش خمیره آتش میاخت عنبر کرش میخت
قمری کوکو ترتیب مرغ شب آهنگ شامی میاخت فاخته از بال خود فاخته میر از خت طاوس از شهپر
سایبان کر اخت طوطی طرطک میزد بلبل به لبان میزد ادا بر هر بطی بر بط نوشوا بود
لحن هر مرغی بانگ عطار ساز میزد و بود جبار مجهود خروس در خروش و تیر کمند با ترانه ترنگ جهیز
نغمه غرابان همه قوال زاغ بود و قبره بنوا رکها و کک سر هو سر هر زاغ نسخاع بلابل دفع بلابل میکرد
عذله عنادل عنادل میزد سقلا و آواز عود نوازان چنار سر بسر بجان عود چنار میر از خت مرزه از صفیر
نفیر منبار رفتار میزد لحن میانچی نیز میرسید از خرط سمعت جغد بیاس بوم سفید صعود کرده
هما رد پر ابن سفید سعادت همایون فر خود سک صابر عریان تار بر بالش تحیه نفه و کلک با
سرود لک الحمد کردان پا با سر راحت دراز کرده کبک در سر زبان و در بر کلک نوخوانا میکرد
کلاه نشاط بر هوا میر انیه کوه قبا سنکین چنار را در بر کرده با کمال عظمت و شکوه دامن بر کمر زده
تیغ از بر میکرد و چشمه سار لباس موجی آبی پوشیده و از آثار رهی میزد و ماه را بهمر میخواند
و در چهار رکن جهان قانون خرمی ساز بود و در پنجکاه جهات سته هفت اقلیم از غنون سرور نامه نواز

از فرط غنا هر فقیری در حصار دوران سلاطین مروارید افرحشه و از اوج هر مینوازی
در تخت طاقدیس جهان آیین جمشید و سرو خسروانی سازداده نغمه رادی رهائی داده دلها
از غارات غم و از شدت سالی شام و حجاز و عراق و نوروز عرب و عجم مخالفین با موالف
در آهنگ رهنهفت مغلوب ناله شبروان آسحری مضاجع آهنگان مقام راستی موسیقیان دردرده
حیرت متحیر کوچک و بزرگ صفاهان و تاجیک و ترک نیشابور بیاتی و نهاوند از فراخ
روزی بر شهنازه هنر متوران کاله جنگ طنبور آسا تاج حسرت چنگ زن سینه محنت طراز
ازاوج و حضیض نغمات زیر و بم و چنگ نشاط در عم گوشه نشینان فیلی و نهاوند بان
عشاق مصل دیده ترانه پرداز از زمزمه سرود و زکوله سبان بلبل و نیز بزاوه لست کبیر
شاه خسروان مقام در هر مقام و پیاز نشاط از شور سلاع سامعه در چهار صلاح سرکوم سلاع
وحدی خوانان سرود سرایان دلکشر رقص افکن دلها بیسلا و شان بسته کفار دلوی حجاز و نجد
نغمه سنگ بیساک و سهک و نوکی ماهور و کردونیه بهور کرجون بر سیده و عشر عشیران سنگاه
و مقام عشیران آن سکاه را در درگاه ازل و ابد گوش زمانه نشنیده و نخواهد شنید خوان در
ماکه در حجش بهو و پیاله باده خرز زهم غمش ایاغ لعل نوشت رشته سبو بسبو علطیده باده در خم خلاطان
خم نشین بوصافی ضمیر و صراحی در کشف ساقی تسکین ساقی شراب انه صرح ممرد من قواریر
زجبش خرخر کاز جهان بهو زمین را نازیا بر آسمان بهو و سلک نظام مرتبط و در سمط عقد جرم سخطوط
رحمه

پیاده رو طریق سازنده نی و آلهه یاد ملوی محبت پسند محمدی بر لوح شهادت مستقل
هر روزی از روزها که یکمت سبک خیز گلشکوز از هر سو در جولان و سمند تیز تر سخن جلوه گر
میان پیان بهو عبور شهر گفتار بر منزل این داستان چنین التفاق افتاده هایان تنه بر
حضرت مستشهد در در میدان کرد بر براق جم و بحموم نغمان سند ربه کرد بر سیدیر
و همیر نسیم صبا در بهار بند چمن و چمیدن نیله بنفشه و سمند سمن و ابل بیکل عنا
و سر خنگ گل سوسن و اشهب کل عبر انظر جلوه غایش مرده در این وقت از ظلمت
بیسلا افسیله مفقود الخبر و معدوم الاثر کشته الحق در عهد خضر و معدلت سر کار اعمال شاه
بمصداق لغار ارکاه برعیة خیرا جعل لهم سلطانا که بما سمت ظهور یافته و از فرط ظلمت جهر
و طالع ذره بر دوش پرتو بهره وری بساحت احلال خوانسان حضیض اهل آن
ماقشه شحنه سیاست عجن مرگان بر چشم طرفه العینی از نگاهها خانه هوم غافل نگردیده
سر سنگ دل بیدار شیر دهی از پیاله بخت خفته ضعیفان نیاساید پهلوان سیاست شاه بهو
محلات بر دوش دست از هیم سیرت باز خلاصش در راسته بازار فلک بغیر سر آغاز بیطلبه کبوتر
یا جهالق صبح الفجر و هر روز بتیغ و سپر از محله میدان افق بر طلب عبیر از خفه عیسپر صبا
سلطنت کشیه طبع قلمش بوغی نبه ادلاد ترک که نقاره شهراجر نفیر حسرت از دل نکشد که ترک

پیاده فلان بالقابه فلانه بالقابها داد امر شهادت که داشته تحریر کرده

یرحمهم الله اعمالهم و ملائق تمیش تحریر دم و تسن فتنه را کره کرده که یا بسنان در حصار
فتنه و فاد لعنتشان در آتش شوق جوزاغ نعل بر سینه نهفته مکنون بها جابهم و جنوبهم
یا رانه در اتبق پهلوانی بر کوشه کلاه طرار بر سینه مکیر ذرین نان دست بر سر منزه و نوچاه
در حضرت آدم لاف بابا میزد زان هنگام در پس پرده مستور نشسته لذ و بعیدون
فی الارض اولیک هم الخاسرون و هر رند زبان با شه تنگ کوشه لیس لهم و هر الله
تنگ بچشم الباش میل آتشین اجامره حین نیز مکر بیان کشیده لز و اکر از تحفه صبه لا
خرد سرد در حلقش ریزند کلوله قالب تمر کرده با بردت ارضه لا حاره چخاق در انچنان سر سنگ
آبه در دیگر مجس دو بر همزه فولاد کرد هر که نام طپانچه بر دوخ از طپانچه بنا سازد
در عهد کل و کلزار را باغ سوزان کشف و در زمانش خوف نبه از سرود سنبل سوزان شنعت
وقوع این امر در پهلو بر خوارق عادت میزند بغیر این و جهی نخواهد داشت در چمن عاطفت
و ریح عاصفه لا در کمند و سیم همه لا در خانه و مرغ پرنده لا در کشیانه نگهداشتن آن
ممتنع آن بالا پر صرصر تیر قضای طبیعت همراه با صبا و شمال نموده بجانب میتهد
لا ما بیقا همه ناسر و نسر فراست و چاپ بلا در معرکه کایات نایب سموالمرات فرمنفعه
در هر جای بعبه باشد حرمان مرز بلا پیه الخوف فلا اصل و یا از دلوان عرض برات
حاصل کنم و زمام باها بر مقصود عنان نکرلی موعود لا از صیطل انعام عام بجنگ تمنا ترا ان خواهم

دلد

فلانه خطه بنا که معروض میرالله در چاپ طراز خطه آن
ابراهیم در شک چاپخانه کلزار ابراهیم مصر بتحریر رقم در کان حسن تنعیم بهو قطعه
خط شریف و پنج قطعه دیگر سبعه لکر چه قطعات سبعه در معنی صورت شاهد بنا از قطعه
زیبا بر سر هر مرکب موجه از قطعات هشت ثبت فکل در وصف قطعات خط ملا بان خمانه
که ماقبل در پیش آن عبه نوشته و علاپک در بسته و اخوان علا لا کشته خط طباع نزد بخشیش
خام و معاد علیکم بحسن الخط در باره آن تمام صیرفی اکر صیرفی حواله خطش باط کمال الله
روشت و این معلقه اکر بطلوان آید جانه مرکان بیش فره نکاه و بلا تکلف مخرف نشان کر بر خط
برسم حرم جنگ جفت نشانه و غبار کلاه بر سیجان خط خجان و تعلق زلف عنبر نعلق خوبان افشانه
در تر خطش و لهای شکسته تلا صفای تاثیر مومیا بخشیده و شت صفا صفحه اش قلم فتح بر تیل کل
در قاع جان جمیل و خطان نکشیده محقق آنکه در عرض یک قطعه مخلص هشت قطعه در مقاله لز چون معلقه
بالجمله فلو عز الها در باره آن تمام است بعطا بر سر قطعه دیگر تکمیل این عنایت سائله و غیر لبیب
زبان بلا بنغمه طراز تمک عشرة کامله خواهند ساخت ایام جلال لا یزال ا

پوسته و مانع شریف نشاء یا کیفیت فیض نشین یا دکیف و کمی
که من حیث الکیفیة مقتضی لا قسمه بود بسان نشاء رسیده غلط کهم برک قصور نشاء
بحاظر رسید مکر از کمیت آن کم عرض اخذ شود تا اقتضای قسمت نماید و ما کم خبری همره بخشه

ناد لالت بر بسیاری کنند والا این جواهر مجرد از ماده در بیان فرستاده اند اگر بهمین
مستند شده اند در کیف است و هر کیف باید اقتضای قسمت کند و کم بفرستند
کم را بمعنی خبری حمل نمایند در مقتضی قسمت است و از نتیجه این قضیه احسان جهود و اطفاء و بر
نشار بخشش و باغ محبان کافی است نزد ارباب عقول مقبول است زیرا که مقالات شده کان
عرش نمای غیابت خدام کرام بر بسایط و مرکبات عالم سفلی مدماغ در نیاورند لا تسلم
که ازین قسم ترکیبات شاید بکیفیت که از آنهم بر ادهی و لا اهل هکمیا یه اکتفا شود ذاتم
از لطایف اجزا بنظر در نمی آید و از خفت قلت آب مستحیل همه شده بجوهر و جوهر شمار آن
و حصل نگشت زیرا حکیم مدایع که در ضمن ابرهای معجزه اثبات جزء لا یتجزی مینماید و بسیار
نیز از جمله مرکبات دانسته بعوض ترکیب عنصر از بخر میدهند بهر حال چنانچه اکثر مشاهده
مضاعف و نشار محبان لاجرم باره سازند منضمن فن لعل مشاق ذره حیرانه از بحر آن
با بهره تخم آرند بجو چند انکه قصاید و هجو و غزلیات شهور و عشق
لیل و نهار و باعیات فصول و بحر طویل نان مرقوم سفینه از کلک نازنین ثبت بیت الاحباب
و ایلان آفرین مصحف سعد گرامی در بحر زرد کنار مجموعه اوقات با قرب الاسفینه مشتمل
بر رای صافی دیدار مملو از لالا شاهوار عنی بنای سعد لنشکر گوهر با مهر نگار رسیده
هر بیت طبرین ثلاثه در عرش طاعت مطاف گردیده مدایع در وجدان ایطالیت بیت المعمور
لکم

و حرم فلک بر کرسی نشانم و هر شرف و نشیش لاوه در مخیمه ملکه که صفا طبعان مژده
معنی لحت بیت عتیق میگویم از فرنی سخن زخم آب عرق خلت از چمن مستقیم علوه تجلی
طراز طره کلاشر چراغ خانه کلیم لا ارشش منفعه و بیخیال ضمیمه لامع قمر مرثیه و مهتاب
والله تحقیق در منفعه اگر هلم جر بان کمزان شوم و مانند غریب بر لاد بستان شوم و صفعش لا الله
هزار که مطلع کرد در مقامی که از آن شعرا بر رحم نشسته از آبداری معاشر صفه بر آب و اوسلند
جریان جامه نالش که رطب البیانت عرق تنه نامه نازک خیالانه در تار و پود معانی با یکدیگر
برابر آن اشعار کارخانه شعر بافی و بیکه کمان در برابر مهتاب کرتر و جریانه در پیش آن حرف
میزنند هیچ حرف خوفه زاد در جنب لالا حلقان جلوه میدهند الحاصل آنکه غایت نفحه
همه بیت القول بجو اگر آن لا با رهه قطعه نیل میاحث مثر تب بقطع بر دو حرش شاه تیار
برقع پوشان کوت الخلاص مکرد دیر زاله چه بسوز
شوق تحبت شریف منعقد کوشه نشین و مجرد خلوت کزین با حرارت تسلیم فاصحاب لوای
عرصه والاحلالی کشور تجرید و قلندر دار الملک تفرید پادشاه دیار درویشی و اخذ
مکیه دار لیشی سیاح بحار ناسوت و سیاح فضای لاهوت مرشد طریق حقیقت و بیکه
طریقت صاف ضمیری که در صفای باطن با صبح صادق سیر خورده و عالی ظرفی که
ابدال هر انور در دایره چرخ خضرا از کاسه و کشکول تعین شعر فیض افاضه در یوزه کرده

پسندیده شربتی که از شربت صحبتش غنی و در و بشر الذت هذا عذب فرات
حاصل است و صاحب طرز تقریر از حب نبات و جوزه جلبند موقعت عارفان معارف
نلاه و بیرلا کامل قامت تمالش بکوت الفقر فخری آراسته و بسولای تجرد و تش از اعراض آب
و کل سیر آسته مهور طاهر شرعی بی مرسلم و جمیع مهو محشر قریب طاهر و طبیش مظهر
ان حمد الله قریب من المحسنین اعنی شاه فقر امیر لا محسنا به سجدیت در شهر از آن ذکر
میتوان نمود از آنجا که خلوت باطن اشراق مواطن سامی از انوار تحیات سرا غیب و شهود
ملعان پذیر ضمیر حقیقت تحیر گرامی در عالم وجود مکاشفه از خبایای قلوب احبای وحدت
کزین و خبر از حقیقت حال لا محتاج بر کرسی معالی نشسته رجیع بعد ان و زین جلاء سرش نخوه حرمت
و در نظر طبع شریف اشرف مصداق هذا جلالا و در فطرت منیف و لا ازین مطلق اطلق لوم
آسمانی سپهر با بادا نیست و لیکن بجه جلا بنوان رقعه پنجاه عدد اشرفی و در قرش شاه سبز
عمی کرمان برسم هدیه و برک سبز ارمای حضیر گرامی منخوم مرحوا که در معرض قبول اصراف طبع بعلاقه
در آنعقد چشم از حقارت آنها پوشیده و ان نز چند انکه قفس آنها
در کان از فیض صنعة الله و من احسن من الله صنعة قریب بالاباد و بهاو لیمی انجم در حضرت خضرا
رنگ پذیر صفرا و فاتح لونها با بهره بر جلاء ان از فشار پنجه غم چون دانه لازم قطره قطره خون و چهره
حسان ان بنفسج مالیج بنگ بر رنگ رنوی معرون با بهین میوه بستان بر ارض علت و اسیلاف

در یرلیغات بهکان و نشان عالی بحضور بهجت کامکار از نطق جهنی حلاوت مصحف
و ممالک محبت بحسب از نطاق نگرش محرر و مخمس و مثمن بالعبارات تمام ملاسم الاعزاز
و تکریم و الاعزاز بتحصیل و تفخیم مشهور لطف خاص پیرایه عالی الکلی و صحیفه شریفه و الاعزاز
انیقه علیا و سمت ابلاغ و الهر ایجه بعوض فرض فرض و از نطاق و از مجموعه خجسته ملک قرس سمات
ساتع و غرر بیان بالبرز بالکه نگریزد ذاق و این دلالت شحن نگاهی نگارش بحجت بشارت
حش تقریر و نیاز کام الطلاق محض الوار کرم پرتو بکه جاه الکشاف الطاف بیت چه چه بیت باز
و مهمات لا کشته کلام الصحه خلت طراز انه

بصحه عود از فرمی خلیفه

دار دار الغرب عطوف شان الکلام و بخطبه ختم الکسیر بن الکسیر سر بهر اهله بعوض صفا و الوفی
آمد هر چند بطرح جلوه بی تفسیر حاصل حسنات بر سر بهانه میباشد لیکن در نظر مواهب شاهد
جوگالک کرمان ساحت محبت بهانه میباشد و لقد اتاه از الطلاق خاص آنکه در دار الصدر حسن سر قبل
قلب الهی بر بهر از زنان کمال عالی مکاتب معجزت سالیه خلیفه

بزی عرض میزند در دار عمر خجسته دوران حرمت از نحو تعویض و الطاف
حکمران ممالک خراسان بر بکان حضرت ایران نگوهای شکوه در حرفه ظاهر نگرش هر شرف غیبی بر مستقران
ظهر فخر فرح الاحشم روشن گرش الحمد از کرم پاک خمیر نشانه تحقیق نگه غوث کنیز فتح کاتب
کاشیح قاتب و ساغ مکمل بخرم آن بحضه از خیر اختلاف ناحیه عمر و عمیم از عوض نهی نشان ظاهر آنه
بالی

توزانیه ولت افزوخته ثبات جهانگیران این شاهر لا بچه ثبات حساب حجر زرین ملک و تبیان نه کانه

مخلص سپر با عروض بلی کفایت بیمیای ممالک الا میدکوره

در حلیکه طره شاهد ضمیر از شکنج شکوه حلاوت زمان نه خوبه نگین میان خاتم خوض کوه کرم
و آینه طبع خلاص میرا از غبار فشانی سپهر نفاق پیشه و کوکب زیر حرکات چرخ غرار الهانه
چون صفحه عارض او خطان ارمن ترک الم پریده از زمین سلاک الخضر تمامان شکسته
از فروغ عبارت ترش انعاش لا چشم روشن گشت و از طرز طراز دانی و بنده نوازی
مرغوله مور صبیح الوجه خوی کرده عارض بتان چگل از حیرت شکفته خاطر
چو گل در خون خفته غیر رقیمه اشفاق مون و غایت نامه الطاف مضمون
در نامه این بنده اخلاص کیش شده بوشرف ورود بخشیده اسباب مباهات سرفرازی
پیرایه گردید و موازی نگیر از اشرف مسکوک انجم در خشش در از خوانه جود آسمان وسعت
اعلیحضرت سکندر حشمت دارا درایت قهرمان معموره ارض ظل الطول و العرض
مصدر وقه لا تجعلنا کخلیفه فی الارض سلطان البرین و خاقان البحرین ذو القرنین
ضامن امان الخافقین پادشاه اسلام پناه جم و قارت شاه ظل الله سلیمان اقتدار
لا زالت نفوذ احکامه العلیه راسخه فرا الاقطار و للامصار مواهب و احسان
شره بعوض یا نگیه و ساعت طلا بهجه و به قیقه یا بی طبع دلالا از سرکار عاطفت بیرار

ملک جلو از زمین و چیز خانه بلا از خطاکاران و بر دربار غیر عزم اهل آن کشور قلوب امیر و ملازمان

اکه محراب بیک وزیر هرات بر آمده در نوقت تعرض

رسیده در آن ولایت پناه در قلعه هرات طبع عمارت عالیه و قصاخانه و خلوت سرا شیده و آب
مستقلات بر آلاته چه از آنجا که بر سراه عرصه لا بشین تنگ کوه بوس و تسکاه
عرصه لا بر آبهای قلعه تنگ کوه و کلاه عالی در عمارت سر گردیده در هر مهمات و شر بر بیه بهار
دار ایم بیوت خانه هر شر و از ساغر نعمت و بیخ خانه فیض آن ولایت پناه و ادنی چاکر بها
خانه لفت با صف لنگه او در ابهج حتم حتی از تنبر آب حکی آن بایت بچه جهت ریشه
تصرف در خاک آنرز نمی فرود برده و بلا در رسم خرمن لا در همین کوه اسکه کار عمارت مرمت
میکنند از ملاحه چه نگری میانه کلم خواله الخطر الکوه مصرف حل همیه و آلت اگر محتج
لین بر و مهمیر حرب شیم فرمانبرانه شت جمی در آخر او بخشه میشود و لا کهن ا عرضه شمشیر
لا تمت خلاله شر بعز اسکه مشغول جوشا زنیه و کار بر رسم تفنن نفعه در چه کار کوه
این قهمانرا زاره که از حقایق جوهر مفاد او ظاهر کرده بهر معقر فرخ حیوم و حاجیان عالی آن صیر
و حمام و بلکه آن ولایت پناه در دار السلطنه هرات و تلاش بتحصیل کوه بجهه و لطف ضبط و خانه
در الهی نگاری لو کهاف انه بتصرف او هست میاید در همین خانه خیر و خانه محشر الکفا کوه
با بر زیا لا که در چیده بر چیده اده قال لا در صرف نگیر صناع میاید چیز و حضرت این حل ساز که

بارخدایا کریما گواه گاه رحیما بر حق عبد فلان بن فلان بنده بلا زر تمیز بکنیز خود الکر
و بکار خود فروهای بلا قدرت فرمان فلان با پسر خود میرحمانم در قید الطاعت او و آوری
و بی پسح عاصی بر کنه نعمتم تیز کنی بی غلبت در بی آستان شهر بی نعمت و از کرم بنده افزایی
آستانم مطاع سلطانی است و بلا بی شب عبادت خم منفعه در جهانم در زیر تکبیر زبانی
نیاز و هوس عزیزم و جز خلاف مرا لو نیشم بخیل عزیز کاه نسبت تا حرانم عمت
بلای جهان دلم و پشیمانیم نه بهر الهی شکر سپاس فیتم نه بسپاس تلاقی تیر و لاتیم نه بخاطر
در دربند حضرت تعرض جیم و نه عبادت در بهر لبس بنوشی جیب جویم الهی بوست
حسنات در کلام و شمنانم خوار و از بنده بنده علم در دنیا و آخرت شه مسازند و بر تیر لایم
از دو مرحبت محمد و آلش کنا بنده و در زیر جلال از عشق بصیم کردان حسنوان عرضه
بنده اصاری مرحوم بلا بمرض حرات و اعتاب و موقف سکوت از جلال موهاب آگاه و از بار
مصدر مکارم و ضعف آستان آسمان مثال پایگاه عرش مثال ثابت بالعقل لا از ظل
لقاب سپهر معالی الجاه فی سپهر عزت نامی بخلافه اکبری میرزا در موعر مضی در خوشبه بابان سلا
عرضه هجو و با پایان لقاب مخفی در تالار زهر مرور و سهالا بهر بلا مخلص بخلافه بی بلا از رحمت خدا
رسید طلعتی است و کبر لا از لفت پاشاه تمنای طاهر از آنجا که محتاج قبیح با قلا نبند و مستحق

عطا بجیلان با قاع خود لا بسیله تعالی فاجه بجیلا به پسر این جزء مکارم شکلیه
ستد عیم در اجهه هر ارقام و لالا سر نسه ازم کردند معذرت نمیشه و صحاح
فروش بشرط فسخ خیار از حاتم تحریر لغایت شش ماه تمام عایجاب فلان بعلیان بهمان
تمامی و جمله یکباب خانه طاقه در محله فلان معینه الحدود بمبلغ معین و ثانیا
قبول بنفع با مناف مبیع را بمصالحه شرعیه در ماهی بمبلغ معین و بنها جاری کرده
صیغه بالعربیه و الفارسیه تا نوزدهم شهر رجب المرجب ۱۲۲۶
انور کرده
حاضر دار الزرع سلاله الاعیان فلان و معترف شد بر اینکه مبلغ تومان از مال خاص
و خالص فلان بر ذمه و رقبه مقر مرقوم ثابت و لازم است در انشا و جهه مبلغ مرقوم بر ذمه
انقضا مدت و ماه تمام حصار نمفه بعد از معطل نمودن تحریر ۱۲۲۶ شهر محرم الحرام
معذرت اجاره نامچه باجاره شرعی قبول نمود از حاتم تحریر لغایت یکماه تمام
فلان آهکی کرب خانه و باغچه مشجره واقعه در محله سنگ سیاه بمبلغ معین القدر و الوصف
بیست تومان بنجهزار دینار باجاره الشرعی در وجه اجاره قرار داد و بنا از قرار مسطور
ماه بماه بر ساند و صیغه بنها جاری کرده تحریر از شهر فلان ۱۲۲۶ معذرت سرا
نامچه است اقرار نمفه نمایان فلان بر اینکه مبلغ یکصد تومان فلان و مبلغ یکصد تومان
فلان از مال خاص خالص خود شان بطریق شراکت در رهم و مخرج نمفه در دکان عطار

و لوه سته نمانیه و در مناف و خسران بالمناصفه معمول و لکنه و صیغه بنها جاری کرده
فی شهر ربیع الاول ۱۲۲۵ معذرت نامچه است سبب از تحریر در قدیم
این کلمات شرعیه آنست در حضور معترف به غایتان فلان با اینکه بهمه صحیحه شرعیه
مضمونه غیر صحیحه مجهوله نمود در حال صحت بدن و کمال عقل بمبلغ معین بفلان یکباب
دکان بقیه الانبیا و الحیاتیا و لکنه در فلان محله و محدود بفلان حد با الحق شرعیه
و لحاق بیه الصلاتیه در عوض و مقابل مبلغ پنجهزار و دویست دینار بر زر و قبول
نمود متهب مرقوم در عوض مبلغ مطهر دکان مذکور بالا و صیغه صحیحه شرعیه
ایجابا و قبولا جاری کرده و طلب مرقوم دانسته و جمیعه کاغذ و علامت خیار الغبن و لو
کان فاحشا مرخص شرعا نمفه و ضامن درک شرعی گردید در عین الحروف مستحقا
للغیر کلا او بعضا از عهده بر آید اکنون مدعی این نامچه بر تصرف الغاء متهب
مرقوم است شهر شوال المکرم ۱۲۲۵ معذرت دکان نامچه است
قصبی مطلق قایم مناب شرعی خود نمود غایتان عزت نشان فلان غایتان صلاح را در باب
مطلقه منحوس زوجه ممسوسه خود هی هسات فلانه ابنه فلان عمه نمود بصیغه الطلاق
بسماعهم در مطلقه بطلاق خلع سالفه تا شهر جمادی الثانی ۱۲۲۶ معذرت
مصالحه نامچه است حاضر و معترف شد غایتان فلان و فلان و بابت عطای فلان
بصلاح

بصلاح قید مصلحی خرابش و مصالحه نمفه جمیع لوازمات خود لا بمبلغ یکتومان بهزار
و صیغه مصالحه بنها جاری کرده تا شهر ذیقعده الحرام ۱۲۲۵
معذرت الزام نامچه است نمرم کرده در خماعت برازر بر لکه هر گاه بعد از این خبر
فروش محض تصنف دیگر است و لو دسته کنند مبلغ پنجهزار تومان بر ذمه لاح
للقلب کاری نمانیه و مؤلفه و بلیان قدر توان نمانیه تحریرا فی شهر جمادی الاخری ۱۲۲۶
معذرت اجیر نامچه است در این وقت متهب فلان پسر غیر بالغ خود لا جیر بالاجاره است
ستحقه حصل استاد رحیم زرگر از تحریر لغایت سال تمام بمبلغ چارتومان بر زر
در مبلغ خود لاک و جمیع لوازمات آچر مرقوم بر استاد مرقوم شد و صیغه لغیر بر شرایط بین الاهل
و الجیر جاری و واقع گردید شهر رمضان المبارک ۱۲۲۶ معذرت قرض نامچه است
مطابق سنه گمراه و دویست هجری حضور گردید در دار الشرع اطهر غایتان عزت نشان حصل کاغذ تجار
و لکنا منو مبلغ پنجهزار تومان از غایتان عزت نشان قرض داده یک قرابه و هر عشر در حال
مکرر شد بدار لکنه کاغذ تجار مرقوم از ثبوت جاری نمود تحریرا این چند کلمه بر پشت در
مرقوم بر سلط قسمی است بفرج الله یک مرقوم در مرقوم در مخالفه قسم مهر
النکاح المنکوحه معذرت عقد نامچه است
تحریر فلان ابن فلان عصمت پناه فلانه خانم بنت فلان

وکیله — وکیلها — الصداق مبلغ پانزده تومان

لیجانب عالیجاه حسین — عالیشان راحیه

امر فرخنده نحوی حرارت و یکعدد انگشتر طلای نگین یاقوت و صیغه مبارکه منکحه جاری گردیده فی

چاردهم شهر شعبان سنه ۱۲۶۲ مهر استغفار علمای امامیه و فقهای شرع شریعه پناه

درین مسئله شرعی در شخص نحوا عرض طلب کمر داد و چنین طلب کار از اهل خبره بنحوی بود که

از صاحبان سررشته پرسیده مغبون بود و بدین تهمت لازمش مراشت چگونه مسئله را حکم مرقوم

دارند مهر کاوه نقشه حصیری

المتمتع — المتمتعه

عالیشان فلان — عصمت مآب فلانه

وکیله — وکیلها — المدة

عالیجاه فلان — عالیحضرت فلان — پنجاه هلالی

الاجرة

مبلغ خرار زده تومان و نیم اشرفی و شش قرانه نقد و ضمانداری در مسافر نورالاجرار قسط

شهور ماهی چهار تومان چهار هزار دینار میشود در آخر ماه متمتع مرقوم بهر صیغه مبارکه

متعه جاری گردید فی شهر ربیع الاول سنه ۱۲۰۰

یا من یری حسیس الذر فی الغیاهب یا من یقیل العثرة و یغفر الزلل

بعد حمد الله و الثناء و الصلوة و السلام محمد خاتم الانبیا

و آله الطاهرین الاصفیا مهر ارادتمند است

عرض مینماید راقم عمار الله مهدی عبد الحسین شیرازی که کلک خلاق و تکین

هر محال و بلاد برانند و اگاه باشند در من غلام مملوک خود را در سن

هفده سالگی بعد و بدل نام امت در ولا خدا از اهل کفر و صیغه

عتق را جاری ساخته او را از قید رقیت خلاص کردم و آزاد و بنده

آفریدگارش مرا مطیع الجهات خود شمرده در هر جا میخواهد بروند و هر

جا میخواهد توقف نماید اختیار خود دارد کسی متعرض و مزاحم او نشود و

رخت سر تا پا و عباهم و دولهم مال خود شمرند موفق بطاعت و عبادت

خداوند یکتا مسجد و تلاوت آیات بینات و احرف بسبیل الله باشند مهر مهدی

رساله الوافیه فی علم العروض والقافیه خواجه شمس الدین عروضی رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم حمد مبدعی که بیت دنیا و آخرت با کمال تقطیع و موزونیت ساخته و پرداخته اوست و خیمهٔ سپهر گردان بی اسباب و اوتاد بر افراخته او و شاهد رسول او در هر ایوان افلاک طراز منبر مقام او را دنی جایه و زور نامهٔ خوش بلاغت بر ایوان قاف قرین سخنوری و منقبت نامهٔ در نسخهٔ قافیه و بیت خاتم جود و ظهور منبعه و مشرع تعشر بیان صیقل زنگ شرک از آینهٔ عالم خرمه ذره تحقیر تشریف الدین فخر که از رش بیاید که طبایع فن عروض قافیه که زیر بیش و نابود اطلاع بر این صنعت لازم اگر چه مرا کسی عجم این هر دو فن بسیار غریبه بفارسی نقل کرده اند فسنه در جامع عروض و قافیه بنام من در این کتاب از اهر و فنعم لطیفه و علوم شریفه قرین یافته آن را سیده ارکه این مجموع بر سر نسخه تقدیر بر این تعلیق کرد و نسخه مختصر و مفید در این هر دو فن تالیف نماید بنحو محصلین این فن نیکو کافی و وافی بود و از سایل دیگر مستغنی باشد که مقبول خاطر و شوار سپنان خوش بین هنر پروران معین آوین گردد و مورخان را حین استماع وسیله بدیه آورد و بنا بر این بیاله بر دو رکن قرار یابد رکن اول در علم عروض آن مشتمل بر سه مقدمه و چه فصل است مقدمه بیاید دانست که شعر در اصطلاح اصحاب بلاغت کلام موزون مقفی است که گویند و صحت و عیب آن بر آن مشروط بقصد متکلم است چه اگر بی قصد چنین کلام از متکلم صدر و یا بدو در اثر نحو آید بعضی از خواص کلام بلاغت نظام ملک علام محلی بر آید و وزن است اما چون بلا ذکر و علامت شعر از آنکه رد سبب آن تعلق بآن نگرفته منسوب بشعر نیست و ضابط از آن شعر حیلی چه است که از آن اصول افاعیل مانند ارکان نیز گویند آن و لفظ است و از آن خماسی و هشت سباعی آن خماسی فعولن فاعلن و سباعی مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن مفاعلتن متفاعلن مس تفع لن فاع لاتن

فعولن فاعلن مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن مفاعلتن متفاعلن مس تفع لن فاع لاتن

مفعولات بضم التاء بلا تنوین و اجزای این افاعیل سه چیز است سبب و وتد و فاصله اما سبب مرکب از دو حرف است اگر حرف دویم ساکن باشد سبب خفیف گویند و اگر متحرک باشد سبب ثقیل و اما وتد مرکب از سه حرف است و اگر وسطش ساکن باشد وتد مفروق خوانند و اگر آخرش ساکن باشد وتد مجموع و وتد مفروق را گویند و فاصله اگر مرکب از سه متحرک متوالی و یک ساکن باشد آن را فاصله صغری نامند و اگر چهار متحرک متوالی و یک ساکن باشد فاصله کبری گویند و ابو یعقوب سکاکی در مفتاح العلوم آورده که جمعی کثیر از اصحاب این فن فاصله صغری را مرکب از سبب ثقیل و وتد مجموع شمرده اند و به رأی قرار نداده چون این تعقیل بود و دیگر آنکه فعولن مرکب از وتد مجموع مقدم بر سبب خفیف است و فاعل عکس آن است و مفاعیلن مرکب از وتد مجموع مقدم بر سبب خفیف و فاعلاتن وتد مجموع میان دو سبب خفیف و متفعلن وتد مجموع بعد از دو سبب خفیف و مفاعلتن وتد مجموع مقدم بر فاصله صغری و متفاعلن عکس آن و مس تفع لن وتد مفروق میان دو سبب خفیف و فاعلاتن وتد مفروق مقدم بر دو سبب خفیف و مفعولات عکس آن اما مس تفع لن اختصاص بحر مجتث دارد و فاع لاتن بحر مضارع چنانکه عنقریب ذکر شود

فصل

بدانکه اوزان اشعار عرب از دو بحر متفرع و ضبط خلیل این است که مدون این فن است راجع بپانزده بحر میشود و اسامی آنها این است اول بحر طویل و بعد از آن بحر بسیط فعولن مفاعیلن تمام میشود دویم بحر مدید است و بیت در آن بحر چهار فاعلاتن فاعلن تمام میشود سیم بحر بسیط و بیت در او چهار مستفعلن فاعلن تمام میشود چهارم بحر سریع و بیت در آن بر دو بار مستفعلن مفعولات تمام میشود پنجم بحر خفیف و بیت در آن فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن مس تفع لن است ششم بحر منسرح

و بیت در آن بحر چهار مستفعلن مفعولات تمام میشود هفتم بحر مضارع و بیت در او چهار مفاعیلن فاع لاتن تمام میشود هشتم بحر مجتث و بیت در آن چهار مس تفع لن فاعلاتن تمام میشود نهم بحر مقتضب و بیت در آن چهار مفعولات مستفعلن تمام میشود و هر یک از این بحور مرکب از رکن است دهم بحر مجزو و بیت در این بحر بیست مفاعلتن تمام میگردد و یازدهم بحر کامل و بیت در آن بیست متفاعلن تمام میشود دوازدهم بحر هزج و بیت در آن بیست مفاعیلن تمام میشود سیزدهم بحر رجز و در آن بحر بیست مستفعلن فاعلن تمام میگردد چهاردهم بحر رمل و بیت در آن بیست فاعلاتن تمام میشود پانزدهم بحر متقارب و بیت در آن بحر بیست فعولن تمام میگردد بعد از خلیل اوسط اخفش بحر متدارک را پیدا کرده و بیت در آن بحر بیست فاعلن تمام میشود و هر یک از این هفت بحر مرکب از یک رکن است پوشیده نماند که هر رکنی از ارکان بحور را جزو دارد و بیت گویند و اتم اجزای بیت جزو است و چنین بیت را مثمن گویند و آنچه شش جزو دارد آن را مسدس نامند و هر چه چهار جزو دارد آن را مربع گویند و در اشعار از مثلث و مثمن و مسدس و مربع زیاده اما شاعر عجم غزل مثمن و مسدس در اشعار نیاورده اند و بیت مثمن و مسدس و مربع دو حصه میشود و هر حصه را مصرع گویند و جزو اول از مصرع اول صدر گویند و جزو آخر را عروض نامند و جزو اول مصرع ثانی را ابتدا و جزو آخر را ضرب و جزو آخر را عجز و جزو اول را صدر و جزو آخر را عروض و مسدس چهار مصرع خوشنما دارد و از جمله بحور بحر سریع و خفیف مسدس الاصل است یعنی مثمن بر آمده و مسدس گردانند مثمن باشد آن را مجزو خوانند باعتبار جزو مرکب کردن آن و هر بحر که در او کانش تغییر راه یابد آن را مسلم گویند و تغییر که در او زحاف نامند چنانچه بجای جزو دیگر شود

فصل

بدانکه بحر طویل و مدید و بسیط از یک دایره اند و مغرب

آنست که مثلا فعولن مفاعیلن را چهار بار بر خط دایره نویسند پس اگر آن را از فعولن آغاز کنند و بخوانند بحر طویل میشود و اگر از آن آغاز کنند و بخوانند از مفاعیلن فعولن بر وزن فاعلاتن فاعلن میشود و آن بحر مدید است و اگر از عین شروع کنند و بگویند عین فعولن بر وزن مستفعلن فاعلن میشود و آن بحر بسیط است و دایره این سه بحر را مختلفه گویند و وجه تسمیه اختلاف ارکان که بعضی رباعی اند و بعضی خماسی و بحر کامل و وافر از یک دایره اند چه اگر مفاعلتن را بر خط دایره مثلا هشت بار بنویسند و از متفاعلن آغاز کنند بحر کامل است و اگر عین شروع کنند و بگویند عین متفاعلن بر وزن مفاعلتن میشود آن بحر وافر است و دایره این دو بحر را مؤتلفه نامند و وجه تسمیه ائتلاف و ایتلاف ارکان است که هر دو رباعی اند و بحر هزج و بحر رجز از یک دایره اند بنا بر آنکه اگر مفاعیلن را هشت بار بر خط دایره بنویسند و از مفاعیلن آغاز کنند بحر هزج میشود و اگر از عین مفاعیلن آغاز کنند و بگویند عین مفاعیلن بر وزن مستفعلن میشود و آن بحر رجز است و اگر از این شروع کنند و بگویند عین مفاعیلن بر وزن فاعلاتن میشود و آن بحر رمل است و دایره این سه بحر متمم بجمله است و وجه تسمیه جلب ارکانست از دایره اول و بحر سریع و منسرح و خفیف و مضارع و مجتث و مقتضب از یک دایره اند چه اصل بحر سریع مستفعلن مفعولات آمده و اگر این را بر خط دایره بنویسند و از مستفعلن آغاز کنند و بگویند مستفعلن مفعولات مستفعلن بحر منسرح است و اگر از بعض مفعولات آغاز کنند و بگویند مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن بر وزن فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن میشود و آن بحر خفیف است و از اینجا معلوم میشود که تفع در مس تفع لن این بحر وتد مفروق است زیرا که در مقابل وتد مفروق مفعولات آمده و اگر از عین شروع کنند و بگویند عین مفعولات مستفعلن متفعلن بر وزن مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن میشود و آن بحر مضارع مسدس است و از اینجا ظاهر میگردد که فاع و فاع لاتن این بحر وتد مفروق است زیرا که در برابر وتد مفروق مفعولات آمده و اگر از مفعولات آغاز نمایند و بگویند مفعولات مستفعلن متفعلن بحر مقتضب مسدس میشود

واگر از عولات آغاز کنی و بکوئی عولات مستفعلن مس بر وزن مس تفعلن فاعلاتن فاعلاتن میآید و آن بحر
مجتث مسدس است و درین بحر نیز تقطیع و مس تفعلن و تد مفروق است نظر بهمان قرینه که مذکور شد باین قرار ان
شش بحر از یک دایره حاصل میشود اما شرط است که هر مسدس الاجزا باشد و دایره این شش بحر را بشبه کوینه دو وجه
تسمیه اشتباه می تفعلن و فاع لاتن است با مستفعلن و فاعلاتن متصل اما بحر متقارب تنها یک دایره دارد و آنرا مستزاده
گویند و ابو الحسن اخفش آنان دایره بهر متدارک استخراج مفتعلن بان طریق که چون است فعولن را مثلا بر خط دایره بنویسی
و از فعو آغاز نمائی بحر متقارب است و اگر از آن آغاز کنی و بگوئی فعو بر وزن فاعلن میشود و آن بحر مسدس ارک است
این است تمامی بیان در حقیقت دوایر بحور **فصل** در کیفیت تقطیع و سنجیدن بیت بر میزان آن که عبارت
از اصول افاعیل است بدانکه تقطیع در لغت پاره کردن است و در اصطلاح عروضیان آنست که اجزای بیت بحر را
با اجزای اصول افاعیل آن بحر برابر نمایند بجزء متحرک در برابر متحرک و ساکن در برابر ساکن باید اگر در حرکات هر دو
اختلاف نباشد جایز است چنانچه سخن کشی بر وزن مفاعلن میآید و در تقطیع حروف ملفوظ معتبر است نه
مکتوب چنانچه الف محمد و ده و در در اول کلمه واقع میشود بجای حرف میگیرند مثل آمد بر وزن فعلن بسکون عین
و واو و بر وزن فعلان کنز لک و کاهی حرکت را بجای حرف حساب میکنند چنانچه در لفظ من سهل که بر وزن مفاعلن عینش
آید کسره نون بجای حرف محذوف است و حرف مشدد را بجای حرف میشمارند مثل فرخ بر وزن فعلن بسکون عین و کاهی الف
وصل را در تقطیع ساقط مینمایند چنانچه در لفظ من از تو که بر وزن فعولن آید و اگر الف اینجا ملفوظ نشود ساقط
نخواهد شد و در این صورت من از تو بر وزن مفعولن خواهد بود و همچنین واو عطف را در جائی که ملفوظ نشود در حساب

قابل

قابل نمیشمارند مثل لفظ من و تو بر وزن فعلن بکسر العین و چون ملفوظ شود من و تو بر وزن فعولن خواهد بود و واو
خواب و خور و خوش و امثال آن در تقطیع ساقط میگردد و همچنین ها در گریه و خنده و مانند آن چنانچه لفظ
گریه کردم بر وزن فاعلاتن میآید اما اگر ملفوظ شود ساقط نمیگردد مثل گریه من بر وزن مفتعلن و اگر کسره را اشباع
نمایند ها بجای حرف میآید گریه من بر وزن فاعلاتن یائی ها هر گاه که در آخر مصرع واقع میشود در حساب حرف
ساکن خواهد بود چنانچه درین بیت **بیت** دل که چون آینه بر دیوار تو دارد دیده ٥ آب گردیده و همان میتواند دید
لفظ دیده در آخر هر مصراع بر وزن فعلن بسکون عین واقع شده و ها در اینجا در برابر نون فعلن قائم و ها در لفظ اگر وجه
و امثال آن ساقط است و نون ساکن که بعد از حرف مد باید اگر در میان مصرع باشد ساقط میشود و حرف مد واو ساکن ماقبل
مضموم و الف ساکن ماقبل مفتوح و یای ساکن ماقبل مکسور را گویند چون کند بر وزن فاعلن و چنان و چنین کنند بر
وزن مفاعلن اما این نون در آخر مصرع آید در حساب حرف ساکن شمرده شود چون این مصرع ٥ تیری فرو رسد مه آسمان
که بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان آمده و کاهی از حروف ساکن در پهلو هم واقع شود ساکن حرکت را در تقطیع متحرک سازند
مثل کار دارم بر وزن فاعلاتن و اگر بعد از حرف مد حرف ساکن باید اگر آن حرف ساکن در مقابل متحرک باشد ساکن
اول متحرک و حرف ساقط میگردد مثل گوشت خوردن بر وزن فاعلاتن و اگر آن حرف ساکن در مقابل حرف متحرک باشد
هر دو متحرک میشود مثل کار دکر بر وزن مفتعلن این است قواعد تقطیع در شعر **فصل** در بیان زحافات بحور
بر آنکه زحف در لغت از دحل حرا افتادن است چنانچه سهم زاحف گویند تیری را که از نشانه دور افتد و در اصطلاح
تغییراتی چند است که در اصول افاعیل واقع میشود و چون بحر بسبب این تغییرات بر نمک دیگر میگردد گویا از اصل

خود دور افتاده و مراد تغییرات اصول افاعیل بر سه قسم است کاستن از اصل حروف یا افزودن بر آن یا ساکن کردن
متحرکی را اما از جمله تغییرات اول اضمار است و آن در لغت پوشیده کردن است و در اصطلاح ساکن کردن تاء
متفاعلن را گویند و چون فاعره عروضیان آنست که هر گاه کسری از حروف اصول افاعیل بسبب زحاف و غیر مانوس
گردد آنرا نقل مینمایند بلفظی دیگر بهمان وزن که مانوس باشد و مستعمل باشد بنابر آن متفاعلن مضمر را نقل میکنند مفتعلن
چنانچه در این مصرع ٥ صلوا علیه و آله که بر وزن مستفعلن متفاعلن آمده و مستفعلن در اینجا
منقول از متفاعلن مضمر است زیرا که این مصرع از بحر کامل است دوم عصب و آن ساکن کردن لام متفاعلن
علتین است گویند و این رکن چون معصوب شود منقول بمفاعیلن میگردد و اختصار جزو بحر کامل و عصب در غیر
بحر وافر نمیآید سیم وقف و آن در لغت بمعنی ایستادن آمده و در اصطلاح ساکنه کردن تاء مفعولات را و سند
و در این صورت منقول بمفعولان میگردد و هر بحری که رکن مفعولات در آن نیست موقوف نمیگردد چهارم خبن و آن در لغت
نوردیدن آهن و در خبن آنست تا کوتاه شود و در اصطلاح اسقاط حرف ساکن است از بیت خفیف که در اول رکن باشد چنانچه
فاعلن را چون مخبون کنند فعلن بکسر عین میشود و فاعلاتن فعلاتن میگردد و در مستفعلن چون ضبه یاء با مستفعلن میماند و منقول فعلاتن
میشود و در مفعولات معلولات بضم تا میماند و منقول بمفعولات میگردد و مس تفعلن مفصل نیز در خبن حکم مستفعلن
متصل را دارد و هر بحری که از این بیت رکن خالی است مخبون نمیگردد پنجم طی و آن در لغت فرو دیدن است و در اصطلاح اسقاط
حرف چهارم ساکن است از بیت خفیف که بی فاصله در اول رکن واقع شود چنانچه رکن مستفعلن با چون مطهر نمایند مستعلن میماند
و آنرا بمفتعلن منقول میکنند و در مفعولات مفعلات میماند آنرا بفعلات بضم تا منقول مینامند و در مس تفعلن
مخفوظ

اجتماع طی و خبن است در مستفعلن در این صورت مفتعلن میماند و منقول بفعلاتن میشود بیان طی و خبن که گذشت پس نزدیم
شکل آن در لغت مانند بعولان است و در اصطلاح اجتماع خبن و کف است در مستفعلن و فاعلاتن و اول مفعول بفتح لام میماند
منقول بمفاعیل میگردد و در ثانی فعلات بضم لام میماند شاید نهم حذف و آن اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن پس در فعولن و فعولن
و در فاعلاتن فاعلا و در مفاعیلن مفاعی میماند اول را بفعل بفتح عین و سکون لام و ثانی را بفاعلی و ثالث را بفعولن و ثانی را
بفعولن منقول میسازند هفدهم اجزو جزء در لغت بمعنی بریدن و شکستن آمده و در اصطلاح اسقاط وتد مجموع است از آخر رکن پس
در مستفعلن مستف و در مفاعیلن مفاعی و در فاعلن فاعلی اول را بفعلن و ثانی را بفعلن بحرکهای ثالث را بفعلن
منقول میسازند هجدهم صلم و صلم در لغت کوش از بیخ برکندن است و در اصطلاح اسقاط وتد مفروق است از رکن معقول
در این صورت معقو میماند و منقول بفعلن بسکون العین میشود نوزدهم قطف و آن در لغت بریدن خوشه است و در اصطلاح
اجتماع عصب و حذف است در مفاعلتن در این صورت مفاعل بسکون لام میماند منقول بفعولن میسازند و این مخصوص بحر وافر است
بیستم بتر و ابتر در لغت بریدن را گویند و در اصطلاح اجتماع میان خبن و قطع است در فعولن در این صورت
فع میماند بیست و یکم تسبیغ و آن در لغت تمام کردن است و در اصطلاح افزودن الف است در سبب خفیف که آخر
آید چنانچه مفاعیل را سبع کنی مفاعیلان شود و فاعلاتن فاعلاتان شود و منقول بفاعلیان میشود بیست و دوم
اذاله و آن در لغت دامن پهن کردن است و در اصطلاح افزودن الف است در وتد مجموع که آخر رکن آید چنانچه
در مستفعلن مستفعلان شود بیست و سیم جدع بدال مهمله و آن در لغت افتادن دندان پیشین است و در اصطلاح
اسقاط هر دو سبب است از رکن مفعولات و مفتعلان تا آن در این صورت لات بوقف نامیده میشود بفاع منقول میسازند
بیست و چهارم

بیست و چهارم جب بفتح جیم و آن در لغت بمعنی بریدن است و در اصطلاح اسقاط هر دو سبب است از رکن فاعلاتن و فاعلاتن
حالت مفاعیلن بفعل میسازند بیست و پنجم اهتم و اهتم در لغت شکستن دندان پیش است و در اصطلاح اجتماع حذف
در رکن مفاعیلن را در این صورت مفاع میماند بوقف عین و منقول بفعول میگردد بیست و ششم خرم و آن در لغت بریدن است و در
اصطلاح اسقاط متحرک اول است از وتد مجموعی که در اول رکن آید و این خاص در هزج مضمر است بلغتی خاص میشود مثال رکن
خاسر را که فعولن است چون مخروم کنند اثلم گویند و در این حالت عولن بفعلن منقول میسازند و ثلم بضم زخم کردن اگر گویند مفاعیلن
چون مخروم کنند اخرم میشود و اگر در مفاعیلن و فعولن را خرم جمع نمایند اخرم گویند و اگر کف را خرم در آن جمع کنند اخرب
خوانند در حالت اول فاعلن میماند و آن را مفعولن منقول میسازند و در حالت دوم فاعلن بی نقل میماند و در حالت سیم فاعل بضم لام
میماند مفعول بضم لام بجای آن می آرند و در مفاعلتن چون خرم با عصب جمع شود آن را اضم گویند و در این صورت فاعلتن
بسکون لام میماند مفعولن نقل میکنند و اضم در لغت شکستن را گویند و شتر بفتح اول و سکون ثانی بر کشتن پلک چشم است که آن را
الصراح و وجه تناسب این الفاظ در معنی لغوی و معنی اصطلاحی بر مناقل ظاهر است این است بیان تغیرات اصول افاعیل بر سبیل
تفصیل و چون این تغیرات را که مسمی بزحافات است در بحور بکار برند هر بحری بحسب این فن بر آید و ارکان بیکدیگر شبیه
کردد اما چون اصل هر بحری با منقولات ارکانش که از تغیرات حاصل میشود مستحضر باشد و اکثر مواقع از اشتباه محفوظ
مانند و ما بجهت رفع شبهات مثالی چند از هر بحری ذکر کنیم تا بر همین سیاق مشتبهات را از یکدیگر باز شناسند **فصل**
در امثله بحور قبل از این ذکر کرده ایم در بحور بر دو قسم است که در استعمال می آید سالم و مزاحف و انواع بحور و زحافات
آن را به تفصیل شرح نمودیم حالا وقت آنست که مثالی چند از سالم و مزاحف هر بحری را نمائیم و نخست مضارع

بحر رمل مثمن سالم مخبون مثالش لا ادری

از میان و دهنش تا توان یکسر موی ٭ زان نشان با زمن زین سخن هیچ بازگوی
تقطیعش بچهار فاعلاتن مفعلن تمام میشود و در اینجا رکن فاعلاتن همه جا سالم و رکن فاعلن همه جا
مخبون آمده و این وزن نیز با بحر رمل مثمن مخبون محذوف مشتبه میگردد زیرا که در فاعلاتن چنین خبن
و حذف راه یابد فعلا میماند و منقول بفعلن میگردد اما چون فعلن در بحر مدید از فاعل بی نقل حاصل
شده و یک زحاف دارد اعتبار کردن این بحر اسهل و اقرب است **مدید مثمن مخبون** مثالش لا ادری

لب او آب بقا و سخنش مایه جان ٭ قد او سرو سهی و دهنش سر نهان ٭ تقطیعش چنین می آید فعلاتن
فعلن فعلاتن فعلان چه بار در اینجا رکن فعلاتن همه جا مخبون و رکن فاعلن در حشو مخبون و در عروض و ضرب
مخبون مذال آمده و پوشیده نماند که مذال و مسبغ در هر جا که واقع شود اختلاف آن در بحث مخبون و زن
میگردد **بحر بسیط مثمن سالم** و ارکان این بحر مستفعلن فاعلن چهار بار است مثالش لا ادری ٭ دیدم
ترا جان من هرگز نه آن من ٭ هستی تو فرمان روا نائی بفرمان من ٭ تقطیعش دیدم ترا مستفعلن جان من
فاعلن هرگز نه مستفعلن آن من فاعلن و در این جا بهمه ارکان سالم آمده **بسیط مثمن مطوی**
مثالش لا اعلم ٭ ای رخ خوبت قمر وای لب لعلت شکر ٭ محو تماشای تو دیده نظر ٭ تقطیعش بچهار بار
مفتعلن فاعلن تمام میشود و در اینجا رکن مستفعلن همه جا مطوی و رکن فاعلن سالم آمده و منقول شده

بحر رفع اشتباه و التباس بحور بیان کنیم تا بر طالبان این فن کار آسان گردد بدانکه اهل این فن در باب رفع
اشتباه و التباس بحور ضابطه محکم و قاعده کلیه قرار داده اند و آن این است که چون یک وزن در دو بحر یا بیشتر
مشتبه گردد از بحر که آسان تر حاصل شود آن را از همان بحر اعتبار باید کرد چنانچه این بیت **مثالش لا ادری**

زخود شدم که یار من زمن شود ٭ خمش شدم که بر سر سخن شود ٭ تقطیعش بشش مفاعلن تمام
میشود و اینجا اگر مفاعلن را منقول از مستفعلن مخبون اعتبار کنند بیت مذکور از بحر هزج مسدس مقبوض
میشود و اما چون مفاعلن از مستفعلن مخبون بنقل حاصل شده و از مفاعیلن مقبوض بی نقل بنابر آن اعتبار نمودن
از بحر هزج اسهل و اقرب است و همین قاعده را در سایر مواضع اشتباه بکار باید برد و قبل از شروع در مطلوب
گوییم که آنچه فصحای عرب از بحور و زحافات آن را اشعار تازی استعمال کرده اند شعرای عجم بغیر از آن
اختیار نمیکنند و بعضی دیگر را که مطبوع و مرغوب شان نبود ترک کرده و ما چون بنای این مختصر بر فارسی گذاشته ایم
متوجه شرح آن از تازی نمیگردیم تا موجب طول مقال و مورث کدورت و ملال ناظران نگردد **بحر طویل**
مثمن سالم و ارکانش فعولن مفاعیلن چهار بار است مثالش لا اعلم ٭ رهی بر جمال تو جانی تماشائی
ز لعل می آلودت نظر مست و شیدائی ٭ تقطیعش رهی بر فعولن جمال تو مفاعیلن جانی فعولن تماشائی مفاعیلن
و از مزاحفات این بحر آنچه خالی از اشتباه و التباس باشد نزد شعرای عجم مطبوع نیست اینجا بذکر آن نمیپردازیم
بحر مدید مثمن سالم و ارکان این بحر فاعلاتن فاعلن چهار بار است مثالش **لمولفه** دل بحرت

بحر رمل مثمن سالم مخبون محذوف مشتبه

لیک صنم خون خود را میخورد ٭ جان ز دست لب جانانه تن میدرد ٭ تقطیعش دل بحرت فاعلاتن

که این وزن را از بحر مجتث مطوی محذوف اعتبار نمایند زیرا که رکن مس تقع لن که اختصاص بحر
مجتث دارد مطوی نمی‌آید **بسیط مثمن مخبون** مثالش لا اعلم ٭ بچهره چون قمری بلعل لب سکری رنج
برنج چو برگ گلا بر لف مشک تری تقطیعش بچهار بار مفاعلن فعلن تمام میشود و در این جا همه ارکان مخبون
آمده **بسیط مسدس مظمر** مثالش لا ادری ٭ دل تو بودی بتا از برمن ٭ نیت بغیر از کرمی بر من ٭
تقطیعش سه بار مفتعلن و فاعلن تمام میشود و در اینجا رکن متفعلن هم جا مطوی و رکن فاعلن سالم آمده
بحر وافر مثمن سالم و ارکانش مفاعلن هشت بار است مثالش لا ادری اعلم ٭ من از غم تو نصد الم
بیان نشین دمی بیرم ٭ چو پیر خوشت نمی‌کرم ٭ چه حاصل از این که دیده دارم ٭ تقطیعش چنین میشود بیان نشین
مفاعلتن دمی بیرم مفاعلتن من از غم تو مفاعلتن نصد الم و در اینجا همه ارکان سالم آمده
وافر مسدس مقصور مقطوف مثالش لا اعلم ٭ زدست هجران صنم طرازم ٭ دل من میطپد بیرم چیازم
تقطیعش مفاعلتن مفاعلتن فعولن دو بار میشود و اینجا رکن مفاعلتن در صدر و ابتدا مقصور و در عروض
و ضرب مقطوف و در حشو سالم آمده **وافر مسدس مقصور مقطوف** مثالش لا ادری بود لیت حیات دلم بکارا
بده زغم نجات دلم خدا را تقطیعش مفاعلتن مفاعلتن فعولن دو بار است و در اینجا صدر و ابتدا مقصور
و عروض و ضرب مقطوف و حشو سالم آمده **بحر کامل مثمن سالم** مثالش لا اعلم ٭ زجان کنارد گرفتم بخیال
میر میان او ٭ شده چو فاخته کو بکو بهوس سر در دن او ٭ تقطیعش زجان کنا متفاعلن زگرفتم متفاعلن
بخیال مو متفاعلن سی میان او متفاعلن و اینجا همه ارکان سالم آمده **کامل مثمن مضمر** مثالش لا اعلم

چنانچه خیال تو آمد شد که بماند در اثر خلم ٭ دواعت کرد فابرم که دارد مثمر ٭ تقطیعش متفاعلن متفاعلن همه جا مضمر
و در اینجا کمی کن یکی کن مضمر علی الترتیب آمده و این بحر اگر سالم در مقابل مضمر باشد بعکس در یک بیت آمده جایز است
کامل مسدس مضمر مذال مثالش لا اعلم ٭ چو عیسی شهر آسایم روح روان ٭ چو نهان شهر زخانم خمر و نعمان
تقطیعش سه بار متفاعلن متفعلن متفعلان تمام میشود و در اینجا صدر و ابتدا سالم و عروض و ضرب مضمر مذال و حشو
مضمر آمده و خافات دیگر از این سرود فصحا عجم مطبوع نیست **بحر رجز مثمن سالم** و ارکان این بحر مفاعلن هشت
بار است مثالش لا اعلم ٭ خط سبزت بخوبی عاشقان مخمر نوشت آخر دل آشفته ام سیه دار از دل این کوه هر را
تقطیعش خط سبزت مفاعلن بخوبی عا مفاعلن عاشقان مخمر مفاعلن نوشت آخر مفاعلن و در اینجا جمیع ارکان سالم
آمده و اگر بعضی ارکان سالم و بعضی مضمر آرند محل این وزن میشود **بحر رجز مثمن مقبوض** مثالش لا ادری ٭ بجد بر من
اگر بخاک من گذر کنی ٭ زمهر سر بسجاه چو شد مرا خبر کنی ٭ تقطیعش بهشت مفاعلن تمام میشود و درین وزن همه ارکان
مقبوض آمده **بحر رجز مثمن اشتر** مثالش الملخو جان عالمی آرزو در نظر مرا آمده ٭ عمر عشاق از نی زان بر مرا آمده
تقطیعش بچهار فاعلن مفاعیل تمام میگردد و در اینجا رکن سالم بر ترتیب آمده **بحر رجز مثمن اخرب** مثالش
من عشق هوشم بکار بر دو دنیا چنین باید یک جرعه خرابم کرد همچنین باید ٭ تقطیعش بچهار مفعول مفاعیل تمام میشود
اینجا رکن اخرب یک رکن سالم بر ترتیب آمده **رجز مثمن اخرب مکفوف محذوف** مثالش لا اعلم ٭ ای شیخ مرا از اخرب مفعول
میخوات دلم بلکه کرامات مفعول ٭ تقطیعش مفعول مفاعیل مفاعیل فعول دو بار میشود اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض
و ضرب محذوف و حشو مکفوف آمده و اگر درین وزن عروض محذوف و ضرب مقصور یا بالعکس آید جایز است و همچنین

حشو اگر مقصور آورد برابر مکفوف آید یا بالعکس سمت جایز دارد چنانچه درین بیت مرشد رو دیر فرزین بر آمده
٭ زهی باغ و زهی باغ که بشکفت بالا ٭ زهی صدر و زهی مرد تبارک و تعالی ٭ تقطیعش چنین میشود زهی باغ مفاعیل
زهی باغ مفاعیل که بشکفت مفاعیل زبالا فعولن الا آخره اینجا عروض و ضرب محذوف و باقی ارکان مقصور آمده
مگر رکن ثانی ضرب که مکفوف است مقصور **بحر مسدس سالم** مثالش لا ادری ٭ بقامت عزیزت سرو و خرامان
بعارض رشک خورشید درخشان ٭ تقطیعش لیش مفاعلن تمام میشود و در اینجا همه ارکان سالم آمده **بحر مسدس**
مقصور مثالش لا ادری ٭ چو یقان باهمه خوبان دو دمند ٭ همچنانها کرد و دو دمند ٭ تقطیعش مفاعلن مفاعلن
مفاعیل دو بار میشود اینجا عروض و ضرب مقصور و باقی ارکان سالم آمده و اجتماع قصر و حذف در عروض و ضرب این
وزن جایز است **بحر مسدس اخرب** مثالش لا ادری ٭ بمیر در تو روانی دل فاش ٭ داغ تو چرخ محفل عاشق
تقطیعش سه بار مفعول مفاعلن مفاعلن تمام میشود اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض و ضرب سالم و حشو مقبوض آمده
و بدانکه در هر بحر که نوع از زحافات واقع شود آنرا بنام آن زحاف خوانند اگرچه بعضی از ارکانش سالم آید **بحر**
مسدس اخرب مقبوض مقصور مثالش لا ادری ٭ بمیر شان تو هر زمان ذکر کردن ٭ که لیلی بعد گاه مجنون ٭ تقطیعش مفعول
مفاعلن مفاعیل دو بار میشود در اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض و ضرب مقصور و حشو مقبوض آمده **بحر**
مسدس اخرب مقبوض محذوف مثالش لا ادری ٭ آفاق ظهور حسن عشقت ٭ شیرین و شور حسن عشقت ٭ تقطیعش مفعول
مفاعلن فعولی دو بار میشود در اینجا عروض و ضرب محذوف و باقی مثل بیت سابق است **بحر مسدس اخرم مقصور**
مثالش لا ادری ٭ شیر یکی را بر کنه چو پیاده صید مرد را در آرد چو فرطاد ٭ تقطیعش مفعولی فاعلن مفاعیل

تقطیعش چنین است افکند از فاعلاتن پای رسکی فاعلاتن فاعلاتن دی سیر از فاعلاتن
و در اینجا بهر ارکان سالم آمده و اجتماع سالم و مسبغ درین بحر نیز محل طعن نمیشود **رمل مثمن مخبون** مثالش
شیخ معمر علیه الرحمه گفته بود م چو پای غم دل با تو بگویم ٭ چه بگویم که غم از دل برود چو تو بیائی
تقطیعش مثبت فعلاتن تمام میشود از آن جمله رکن صدر فاعلاتن آمده و باقی همه مخبون آمده و در صدر فاعلاتن
این وزن اگر سالم بجای مخبون آرند یا بالعکس جایز است پوشیده نماند که این وزن شبیه میگردد به بحر کامل
مقطوع زیرا که قطع چون در متفاعلن در آید متفاعل بسکون لام میشود و آنرا بفعلان منقول میسازند اما
چون فعلاتن از فعلاتن مخبون بی نقل حاصل میشود اعتبار مونوش از بحر رمل اقرب و اصوب است و بعضی از فضلای عجم
رمل مخبون را بشش نوع در رکن بنا نهاده اند چنانچه خواجه عصمت بخارا گفته است **بیت** رنگ رخسار و در گوش و خط و خال
و خد و عارض و خال لب و سرو و پری و صبر و سیم و زر ٭ شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی و گل و آب حیات
هلال و طرف چشم کوثر ٭ تقطیعش شش بر نوع معلن تمام میشود از آنجمله صدر فاعلاتن آمده **رمل مثمن مقصور**
مثالش سعد سلمان رحمه الله گفته است ٭ چرخ از آمانی نکو شد چون پری خیر بخت ٭ بحر را تا بخشیدی
چون بشیر بار ٭ تقطیعش بر دو بار فاعلاتن فاعلاتن فاعلات تمام میشود و در اینجا عروض و ضرب
مقصور و باقی ارکان سالم آمده و اجتماع حذف و قصر در عروض و ضرب این وزن جایز است و مثال محذوف
این است ٭ صد که جائی که او باشد بهر سو میکنم ٭ تا بتقریر نظر هر جانب او میکنم ٭ تقطیعش فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلن هر بار میشود و اینجا عروض و ضرب محذوف و باقی ارکان سالم آمده **رمل مثمن مشکول**

مثالش بجز

مثالش نظیر میرسد ٭ تو بخوشی چه گرد در که بمالگر نظر ٭ سخنه اگه واجب آمده زنوع حرز کردن تقطیعش بچهار فعلات
فاعلاتن تمام میشود و در اینجا یک رکن مشکول و یک رکن سالم آمده بترتیب **رمل مثمن مخبون مقصور** مثالش
جناب خواجه شمس الدین حافظ ٭ میکنم سرخوش از رندت فراقت فرخ ٭ آه اگر ناله زارم رسانم بتو آه ٭ تقطیعش فاعلاتن
فعلاتن فعلاتن فعلاتن اینجا صدر و ابتدا سالم و عروض و ضرب مقصور و حشو مخبون آمده و در این وزن
اگر عروض و ضرب را محذوف آرند چنین میشود که انظر گفته ٭ بو یار من از این بهت وفا می آمد ٭ کلم از دست
بگیرید که از کار شدم ٭ درین بیت عروض و ضرب محذوف و باقی مواقی بیت سالم است مکرر کن الله
که آن مخبون آمده **رمل مثمن مقطوع** مثالش میر ذاصاحب گفته عاشق از طعنه اغیار چه بود دارد ٭ آتش از سر خوش
خار چه پرورد دارد ٭ تقطیعش فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بسکون عین و بار مرکب اجتماع عروض و ضرب
و قبر مطلق بیت سالم آمده و اجتماع این وزن با یکدیگر جایز است و پوشیده نماند که میرسد این بحر نیز بهمین از آن میرسد و در
شرح دلقه آمده در تنها هم بعیب اعتبار باید کرد و چون ذکر میرسد تمام غیر از تکرار فائده نمیبخشد عنان کمیت خامه از افشای
بیان مطوی چشم **بحر سریع** بدانکه سالم این بحر در اشعار ظاهر مستطاب نیامده مگر بنا نهاده وزن از آن استعمال کرده
از آنجمله **سریع مطوی موقوف** مثالش شیخ عمر فرخی ٭ ما بتو مرا خوش آمد عتاب ٭ که شهان بدگران بهر بیتقطیعش
چنین است ما تو مرا مفتعلن خوش مفتعلن در عروض و ضرب مطوی موقوف و باقی ارکان مطوی آمده و
رکن مفتعلن را در این وزن مقطوع مقابل مطوی آرند یا بالعکس هر دو جایز دارد چنانچه شیخ نظامی گفته است **بیت** حکیم
بسم الله الرحمن الرحیم تقطیع مصرع اول چنین میشود مفتعلن مفتعلن فاعلات و مصرع دوم چنین مفعول مفتعلن فاعلات و درین بیت

عروض و ضرب مطوی موقوف در رکن مفتعلن در مصرع اول مطوی و در دوم مقطوع آمده **سریع مطوی مقطوع مخبون**
مثالش لا در لا در لا در

من خاقانی جانی که یافت از غم زلفین تو رهائی ۞ از کار باز مانده بمجنون بتا زخرائی ۞ مصرع اول این بیت
بر وزن مصرع ثانی بیت سابق است و مصرع ثانی بر وزن مصرع اولش و درین هر دو بیت عروض و ضرب
و صدر و ابتدا مواقی آمده اختلافی که هست در حشو است و آن چنان که وی شد مضارع مثمن اخرب مکفوف
مقصور مثالش خواجه حافظ فرماید یارم امروز آن بت غمخوار العیاث دیگر دلم رمیده و شد بیت العیاث
بر وزن مفعول فاع لات مفاعیل فاعلات دو بار و در اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض و ضرب مقصور
و حشو مکفوف آمده مضارع مثمن مکفوف مقصور مثالش لا اعلم کز آن طره هست مشک یا چون مرا بوی و ران
چهره هست ماه چرا در کشیده رو ۞ بر وزن مفاعیل فاع لات دو بار و در اینجا رکن مفاعیل همه جا مکفوف
و رکن فاع لاتن همه جا مقصور آمده مضارع مدیس اخرب مکفوف مثالش بر وزن مفعول فاع لات
مفاعیل فاع لاتن دو بار و در اینجا صدر و ابتدا اخرب و حشو مکفوف و عروض و ضرب سالم آمده و قصار عجم مدیس
این بحر را کمر استعاک گفته اند بحر مجتث و ارکان این بحر مس تفع لن فاعلاتن چهار بار است و این
بحر مطوی نمی آید زیرا که مس تفع لن در اینجا مرکب از زند مفروق مثلی دو سبب است و در وتد طی راه
ندارد و فرق این با مستفعلن متصل از اینجا معلوم میگردد مجتث مثمن سالم مثالش لا ادری
در عشق تو گیرم سر پر دیوانه خواهم شدن من ۞ نی غلط گفتم این نه فرزانه خواهم شدن من تقطیعش
چنین میشود در عشق تو مس تفع لن گیرم سر پر دیوا فاعلاتن دیوانه خواهم شدن مس تفع لن هم شدن فاعلاتن
و در اینجا همه ارکان سالم آمده مجتث مثمن مخبون مثالش لا اعلم آگاه کرم چو خرابات آتشین بو بو

عرق چو شبنم کستاخ یاسمین تو بو ۞ اینجا بر وزن مفاعلن فعلاتن چهار بار و همه ارکان مخبون آمده مجتث
مثمن مخبون مقصور مثالش بابا فغانی گوید یه تیر اشم و مردن کنم بهانه خویش باین بهانه مگر آرمش بخانه خویش
بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دو بار و در اینجا رکن مستفعلن همه جا مخبون آمده و رکن فاعلاتن
در حشو مخبون و در عروض و ضرب مخبون مقصور آمده و اگر عروض و ضرب را در این وزن محذوف آرند فعلن
بکسر عین میشود اگر مقطوع آرند فعلن بسکون عین و اجتماع این هر دو در مقصور خلل در وزن ندارد و در سکاکی این بحر
در دایره زائره برابر نیست بحر خفیف و این بحر در دایره سایره و ارکان مثلش فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن
اما سالم این بحر در اشعار دایره سایره و این بحر مطوی و مخبول نمی آید زیرا که بهانه علت که در بحر مجتث نیز آمده
مدیس مخبون مثالش لا اعلم ای صبا بو به زن زمن در ادرا و ز بر نجب لب چو شکر او را بر وزن فاعلاتن
مفاعلن فعلاتن در اینجا صدر و ابتدا سالم و باقی ارکان مخبون آمده خفیف مدیس مخبون مقصور
مثالش سنائی فرماید هم بزرا و صرهم و اما چشم پیغمبر از خیالش شاد بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
دو بار و در اینجا صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض و ضرب مخبون مقصور آمده و اگر در این وزن حرف یا
در عروض و ضرب جمع کنند جواز دارد مقطوع را نیز همین حکم است چنانچه سنائی فرماید چه عجب دارد ار بخندد
شرم عثمان ز دعب پیغمبر مصرع اول بر وزن فعلاتن مفاعلن فعلن و مصرع ثانی بر وزن فاعلیان مفاعلن
فعلن بسکون عین درین بیت صدر مخبون و ابتدا مسبغ و عروض مخبون محذوف و ضرب مقطوع و حشو هر دو مصرع
مخبون آمده بحر مقتضب و ارکان سالم این بحر مفعولات مستفعلن چهار بار است در مثمن اما این بحر در دایره
مجتث آمده

مقتضب مثمن مطیر مثالش لا ادری سرو کلمه از من فضل تو بهار من ۞ اگر چه تنگ توام عزت افتخار من
تقطیعش چنین میشود سرو کلمه از من مفتعلن عزت افتخار من مفتعلن و در اینجا
همه ارکان مطیر آمده مقتضب مثمن مطیر مقطوع مثالش لا اعلم خواجه حافظ فرماید وقت را غنیمت دان
هر قدر که میتوانی ۞ حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی ۞ تقطیعش بجا چهار فاعلاتن مفعولن تمام میشود
و اینجا رکن مفعولات همه جا مقطوع آمده و پوشیده نماند که این بحر را چنین تقطیع کنند که فاعلاتن مفعولن
چهار بار در اینصورت از بحر منسرح مشهور میشود و قائل این بحر در دایره زائره بر بحر منسرح مقدم است بحر متقارب مثمن سالم و ارکان
آن هشت فعولن می آید مثالش لا ادری نشاید پرسش نشانی ندارد ۞ مگر زاهد شهر جانی ندارد ۞ تقطیعش چنین میشود نشاید فعولن پرسش
فعولن نشانی فعولن ندارد فعولن و در اینجا همه ارکان سالم آمده متقارب مثمن مقصور مثالش شیخ نظامی گفته توئی کاشف
زیر کنه آب گهر ۞ توئی شکر از شکر آب گهر ۞ بر وزن فعولن فعولن فعول فعول دو بار و در اینجا عروض و ضرب مقصور و باقی ارکان سالم
آمده و در این وزن اگر عروض محذوف و ضرب مقصور آرند باکی نیست متقارب مثمن اثلم مثالش لا ادری
مهر منیر پرده نشان بر دو زین بر وزن فعلن فعولن چهار بار و در اینجا یک رکن اثلم و یک رکن سالم بر ترتیب آمده
و جایز است که درین وزن رکن سالم را در بر اثلم مسبغ آرند چنانچه خواجه قاضی فرماید گر تیغ نبرد در کمین آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله وزن مصرع اول فعلن فعول فعلن فعولان و مصرع دویم فعلن فعولان فعلن فعولان میشود
و در این بیت بعضی ارکان اثلم و بعضی مسبغ آمده متقارب مثمن مقبوض اثلم مثالش رودرد بحرت چه چاره سازم
چو شمع در راز تو میگدازم تقطیعش بجا چهار فعول فعلن فعول فعلن تمام میگردد و در اینجا یک رکن مقبوض یک رکن

اثلم بر ترتیب آمده و شاعر عجم این وزن را بسیار نموده رکن بنا نهاده اند چنانچه ملا جامی در صفت زهر جام تو فتنه جان
حریم کوی تو کعبه دل فان سجده نا الیک نسجده و اسینا الیک نعمر بر وزن فعول فعلن هشت بار متقارب مدیس تام
مثالش سعد گفته رود رود جدائی بجانم که از زندگانی بجانم بر وزن مثمن فعولن در اینجا همه ارکان سالم آمده
بحر متدارک مثمن سالم و ارکان آن هشت فاعلن است مثالش لا اعلم حسن و لطف را بنده شد مهر و مه
خط و خال ترا مشک چین خاک ره تقطیعش چنین میشود حسن و لط فاعلن ف ترا فاعلن بنده شد
مهر و مه فاعلن و اینجا همه ارکان سالم آمده متدارک مثمن مخبون مثالش لا اعلم چو رخت بود
گل باغ ارم چو قدت سرو چمن ۞ تقطیعش هشت فعلن بکسر عین تمام میشود و در اینجا جمیع ارکان
مخبون آمده متدارک مثمن مخبون مقطوع مثالش لا ادری تا تو رفته از کنار من سخت تیره گشت روزگار من تقطیعش
بجا چهار فاعلن فعل بسکون لام تمام میگردد و در اینجا یک رکن سالم و یک رکن مخبون مقطوع بر ترتیب آمده متدارک مثمن مقطوع
مثالش لا ادری گر غم تا کی رازم داری هر دم پشت دارم زاری بر وزن هشت فعلن بسکون
عین و در اینجا همه ارکان مقطوع آمده و این وزن را صوت الناقوس گویند در وجه تسمیه آن جابر بن
عبد الله انصاری رحمة الله علیه منقول است که گفت در راه شام در خدمت حجة الله امیر المؤمنین صلوات الله علیه میرفتیم
بر دیر راهب گذر ما افتاد در حالتی که ناقوس زد بر آمد حضرت فرمود یا جابر آیا میدانی که ناقوس
چه میگوید عرض کردم که نه یا امیر المؤمنین فرمود میگوید حقا حقا حقا حقا صدقا صدقا صدقا صدقا
این است تمامی بیان در انواع بحور و صاحب طبع سلیم چون بر این انواع وقوف یابد ادراک دیگر بحور از اینجا

استخراج میتوانند کرد و پوشیده نماند که بحر قریب و جدید و مشاکل از محدثات متأخرین است و داخل دوایر
خمسه نیست که متعرض ذکر آن نشدیم **فصل** در شرح اوزان رباعی بر آنکه رباعی از مخترعات عجم است و اختصاص
بحر هزج دارد و بیست و چهار وزن بر اثر آن مقرر کرده اند و مجموع این اوزان از نه قسم زحافات حاصل شود
و آن این است خرم و خرب و قبض و کف و هتم و جب و بتر و شتر چون رکن
مفاعیل را اخرم سازی مفعولن میشود و چون اخرب کنی مفعول بضم لام شود و چون مقبوض کنی مفاعلن
و چون مکفوف آری مفاعیل بضم لام شود و چون اهتم کنی فعول بوقف لام شود و چون مجبوب سازی فعل بسکون
لام گردد و چون جب را با خرم کنی فع مانده و چون شتر نمائی فاعلن شود همچنانکه در فصل زحافات بتفصیل
ذکر شده و از این بیست و چهار وزن دوازده وزن است که صدر را بتغیر آن اخرم میگویند و وزن
دیگر صدر را بتغیر اخرب اما مشاکل اخرم از این سه رباعی که هر مصرع از آن وزن خاص دارد معلوم
میشود **رباعی اخرم** لا در هجرانت خون بسی مرا در دل کرد ٭ اندوهت در سینهٔ من منزل کرد
دیگر ما که فرائیم محنت و غم ٭ کس هر که از این سخن تا پیدا کرد ٭ وزن مصرع اول مفعولن فاعلن مفاعلن
فاع و وزن مصرع دوم مفعولن مفعول مفاعیلن فاع و وزن مصرع سیم مفعولن فاعلن مفاعیل فعل
و وزن مصرع چهارم مفعولن مفعولن فاع **ایضا رباعی اخرم** یار آمد یار آمد یار آمد بسی
بنشینی بخیز بر امیدان تا که یک ساعت زان ماه جبین در رهش تا بی از خام لب لعلش مرا ٭ وزن مصرع اول
مفعولن مفعولن فع و وزن مصرع ثانی مفعولن فاعلن مفاعلن فع و وزن مصرع ثالث مفعولن مفعول

مفاعیل فعل

مفاعیل فعول و وزن مصرع رابع مفعولن مفعول مفاعلن فع **ایضا رباعی اخرم** جان دلم در راه و کار صنم
دل کردم قربانش بر پیش دگر ٭ از دستم کار اگر نیاید چه عجب ٭ در دیده و دل این است سوزد و نمرد
وزن مصرع اول مفعولن مفعول مفاعیل فعل و وزن مصرع دوم مفعولن مفعول فعل و وزن مصرع
سیم مفعولن فاعل مفاعیل فعول مصرع چهارم مفعول مفاعلن مفاعیل فعل و این مصرع داخل اوزان اخرب است
و اما مشاکل دوازده وزن اخرب این سه رباعی ظاهر میگردد **رباعی اخرب** ای آنکه نمیپرسی ز هجرانت زار
از کوه غمت بر دل تنگم صد بار ٭ خواهم که به پیشت بگویم غم دل ٭ چون چاره من نمیتوانی بشنود ٭ وزن
مصرع اول مفعول مفاعلن مفاعلن فاع و وزن مصرع دوم مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع و وزن مصرع ثالث
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل و وزن مصرع رابع مفعول مفاعیلن مفعولن فاع **ایضا رباعی اخرب** ای عشق ترا
چون من زاران طالب ٭ دیدار ترا یوسف مصری راغب ٭ از هجر تو جانم را صد محنت و غم ٭ آن به که
نگردی تو از من غائب ٭ وزن مصرع اول مفعول مفاعلن مفاعلن فع و وزن مصرع دوم مفعول مفاعیل
مفاعیلن فع و وزن مصرع سیم مفعول مفاعیل مفعول فعول و وزن مصرع چهارم مفعول مفاعیلن مفعولن فع
ایضا رباعی اخرب لا اعلم در شیر تو آورد دل را به نیاز ٭ دست من و زلف تو دامید دراز ٭ در عالم
شیر از خم در مانده چو نیست ٭ آن به که نوازیم تو را سر به نواز ٭ وزن مصرع اول مفعول مفاعیل
مفعول و فعول و وزن مصرع ثانی مفعول مفاعیل مفاعیل فعول و وزن مصرع سیم مفعول مفعول مفعول فعول
و وزن مصرع رابع مفعول مفاعلن مفاعیل فعول و مصرع ثالث این رباعی داخل اوزان اخرم است و درین موقف

رکن اول سمت اختتام پذیرفت و چون ارباب فهم این رکن را مستحضر دارند امید است که در قواعد
عروض در مانند و بمعرفت بحور و اوزان پی برند و از پی بضاعت بحر رباعی فرمایند
والسلام علی من اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

رکن چهارم از این کتاب در علم قوافی است و این رکن نیز مشتمل بر مقدمه و چند فصل است
مقدمه باید دانست که قافیه عبارت است از تکرار حرفی معین در الفاظ مختلفه که واقع شود در اواخر
مصاریع یا ابیات و حروف قافیه بر طبق مشهور هشت است مصداق این قطعه قافیه در اصل بحروف است و
هشت از اربع ٭ چار پیش و چار پس این مرکز آن دایره ٭ حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید و
آنگه روی ٭ بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره ٭ و ابو یعقوب سکاکی در مفتاح اول
مختلفه در تعریف قافیه ذکر کرده از آنجمله قول خلیل ابن احمد است که حد قافیه از حرف آخر بیت
تا اول ساکن نزدیک باو با نه متحرک که ماقبل آن ساکن باشد نیز داخل در حروف قافیه است و قول اکثر
اخفش آنست که کلمه آخر بیت تمام داخل قافیه است و بعضی حروف روی تنها را قافیه میشمارند و بنا بر تعریف
خلیل حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید داخل قافیه میشود اما بنا بر قول بعضی روی تنها را قافیه شمرده اند
بر حروف مذکوره اطلاق اسم قافیه صحیح نمیگردد و قول خلیل که امام این فن است قوت دارد و لهذا

سکاکی

سکاکی در مفتاح قول او را بر سایر اقوال رجحان داده و قافیه در لغت از پی رونده را گویند
و وجه تسمیه ظاهر است **فصل** در شرح حروف قافیه بدانکه روی حرفیست که تحقق قافیه
باو وابسته است و در هیچ نوع قافیه از آن گزیر نیست و تأسیس عبارت از الف ساکنی است که قبل از
حرف آید و یک متحرک میان او و روی واسطه شود و آن متحرک را دخیل نامند مثل لفظ یاور و داور
و مایل و سایل و تحابل و تجابل و تأسیس در قافیه از قبیل لزوم مالا یلزم است و اکثر اسم
آن نمانند چون در قافیه دریا گوهر و مایل بادل و تجابل با گل که صورت جواز در ردف قافیه
که مشتمل بر حرف تأسیس باشد آنرا موسسه گویند اما ردف بالکسر عبارت است از الف ساکن
ماقبل مفتوح و واو ساکن ماقبل مضموم و یای ساکن ماقبل مکسور که بی فاصله قبل از روی آید مثل جان
و جهان و خون و جیحون و شیر و شمشیر و در مثل یافت و تافت و دوست و پوست
و ریخت و گریخت حرف است بعضی حرف ما بعد ردف را داخل ردف شمرده اند و آنرا ردف زاید
نام کرده اند و خواجه نصیر الدین طوسی رحمه الله حرف مزبور را داخل ردف شمرده و آنرا ردف مضاعف
خوانده و باید دانست که هر یک از واو و یا در ردف معروف و مجهول میگردد معروف آنست
که ضمه ماقبل واو و کسره ماقبل یا اشباع داشته باشد مثل جور و رو و غور و دید و چکید و مجهول آنست
که اشباع نداشته باشد مثل رود و سرود و دید و امید و جمع میان این دو قسم در قافیه سمت جواز
دارد و قافیه که مشتمل بر حروف ردف باشد آنرا مردف بکسر را و فتح دال خوانند و اختلاف

ردف در قوافی بهیچ نحو جایز نیست مگر در اشعار تازی چنانچه بعد ازین کرده شود اما حرف قید
وآن حرفیست ساکن غیر ردف که قبل از روی بیفتد آید مثل بر و صبر و بخت و تخت و درد
و مرد و برزم و رزم و بند و پند و مهر و چهر و درد و کهر و مت و دت و کشت و پشت
و امثال آن و اختلاف حرف قید در قافیه بجهت ضرورت جایز است چنانچه صاحب گلشن راز در حق
سره فرخنده همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد کهتن شهر داد اما آنست که در اینجا ز حرف
مخرج را رعایت کنند چنانچه جناب سعدی فرماید رحمه چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر همه روستاست
شیراز شهر اما حروفی که بعد از روی میآید اول حرف وصل است وآن حرفیست که بیفتد بعد از روی میآید
مثل میم در زبانم و دهانم و ماه در ماله و ناله و بایدکه حرف وصل با ما بعد خود کلمه علیحده نباشد
والا از قسم ردیف خواهد بود و اطلاق حرف وصل بر آن نخواهند نمود هم حرف خروج است
وآن حرفیست که بی فاصله بعد از وصل بیاید مثل میم در لفظ دیدیم و شنیدیم سیم مزید وآن حرفیست
که بیفتد بعد از خروج آید مثل شین در لفظ دیدمش و شنیدمش چاهم نامزده وآن حرفیست که بعد از
مزید آید مثل شین در لفظ برکشش و سپردمش و آنچه بعد از نامزده آید در حکم نامزده است و نامزده در لغت
دشمن کرده است و خواجه در معیار الاشعار فرموده که هر چه بعد از حرف وصل آید در حکم ردیف است اعم از حرف
یا کلمه مستقل اما جمهور فضلا بر آنند که هر چه بعد از روی آید مادام که کلمه مستقل نیست در حکم ردیف است
واختلاف هیچیک ازین چهار حرف در قافیه جایز نیست **فصل** در بیان حرکات حروف قافیه بدانکه

قبل

قبل تأسیس را بر کسی که مغربی در لغت اول چیز باشد و حرکت حرف قبل را اشباع خوانند وآن کاهی
فتحه میباشد مثل حرکت واو در لفظ خاور و داور و کاهی کسره مانند حرکت یا در لفظ مایل و حلیل
و کاهی ضمه مثل حرکت ها در لفظ تجاهل و اختلاف اشباع در قافیه که روی ساکن آید جایز نیست اما در جایی
که روی متحرک آید جایز است چنانچه شیخ سعدی رحمة الله علیه فرماید بیت پادشاه وقت چو وقت فراز نه بود بیار باکه کرد
محلت برابر مردمکان مبر که بر بنجه است در زر باغبان اکر بر آرد نام که شاعر و حرکت ماقبل ردف وقید را
خدو خوانند وآن کاهی فتحه و کاهی کسره میآید مثالش در ردف لفظ کار و بار و شیر و شمشیر و خون
و چون و در قید لفظ درد و سرد و مهر و چهر و پشت و کشت و اختلاف خدو که با ردف باشد
بهیچ حال جایز نیست اما خدو که با حرف قید باشد اختلاف آن در جائی که روی متحرک باشد جایز است
اسمعیل فرماید که سرزد لم کیفیش آهسته کفت از خدو در خم لا نفس بسته شد در دیده از آن آبی کردانم تا چه
نقش است آن نشسته شد و حکم اختلاف خدو بطریق معروف و مجهول در بحث ردف کذشت و مغز خدو در لغت
برابر مسم بعون چهر است و حرکت ماقبل ردیف را توجیه کویند جناب ملا جامی در رساله قافیه آورده که توجیه
حرکت ماقبل ردیف ساکن است و اختلاف آن جواز ندارد اما اکر ردیف بسبب حرف وصل متحرک شود اختلاف توجیه
جایز است مثل لفظ مشتری و عنصری و سایه بر و حرکت حروف ردیف را مجری کویند وآن وقتی است که با حرف وصل
پیوندد مثل کسره تا در لفظ هستی و میتر و فتحه لام در لفظ دلم و شرم و حرکت حروف وصل را خروج
با حرف پیوندد نفاذ کویند وآن در لغت بمعنی آخر شدن است و حرکت خروج و مزید را نیز نفاذ کویند

وما یه متحرک نمیآید **فصل** در بیان اوصاف روی والقاب قافیه باید دانست که روی چون ساکن
آید آنرا مقید کویند مانند نون در چمن و سخن و اکر بسبب حرف وصل متحرک کردد آنرا روی مطلق خوانند
مانند نون در چمنم و سخنم و هر یک ازین دو نوع اکر با حرفی از حروف قافیه جمع نشود آنرا مجرد نامند و اکر
از آن حروف جمع کردد بآن حرف نسبتش میدهند مثالش روی مقید را در قافیه چمن و سخن مقید مجرد
کویند و در یاور و داور مقید با حرف تأسیس و در جان و جهان مقید با ردف مؤید و در تاخت و ساخت
مقید با ردف مرکب و در جرد و صبر مقید با حرف قید نامند و روی مطلق نیز با هر حرفی که اتصال یابد متصف
بآن حرف میکردد هم بر آن قیاس که در روی مقید کفته شد و روی هر صفتی که متلبس کردد قافیه را از زبان صفت
ملقب میسازند چنانچه سکاکی در مفتاح تصریح کرده و در اینجا چنین ظاهر میشود که روی حال قافیه است

فصل در بیان عیوب قافیه وآن بر چند نوع است اول آنکه روی مقید را یکجا ساکن و یکجا متحرک
آرند چنانچه خواجه حافظ فرماید صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا و این
عیب را غلو نامند و اکر حرف وصل را یکجا ساکن و یکجا متحرک سازند آنرا سقوط کویند اکر این نوع
موجب خلل در بیت شود عیب است **نوع دویم** اختلاف حرف وصل است وآنرا اقوی کویند و این
نوع مخصوص اشعار تازی است و در پارسی نادره **نوع سیم** اختلاف توجیه است مثل کل و دل اما اکر
روی مطلق آید اختلاف توجیه عیب نیست چنانچه سعدی علیه الرحمة فرموده نماید در کام او بر دلی
کویم که خاری که برک کل **نوع چهارم** اختلاف حروف ردف است مثل آنکه داد و دود و دید را
قافیه نکنند

قافیه کنند و این در اشعار فارسی جایز نیست **نوع پنجم** اختلاف حروف روی است وآن بر دو قسم است
اول آنکه حروف مختلفه قریب المخرج باشند مثل صباح و سپاه و عیاث و داس
یا یکی تازی و یکی پارسی چون لب و چپ و سگ و سک دوم آنکه بعید المخرج باشند مثل
کرب و کرخ و این معیوب است پیش از اول بلکه شعری را که این عیب باشد شعر نیست و این نوع را
اکفا نامند **نوع ششم** ایطاست وآن تکرار قافیه است بیک معنی اما اکر در هر جا بمعنی دیکر آرند
در حکم تکرار نیست چنانچه ملا اهلی شیرازی کفته بیت یک بوسه هر کرم لب سیمین بر نزاد کوئی نهاده عاشقی را
بر سر نذر و ایطا بر دو قسم است خفی و جلی خفی تکرار در اواطاهر نباشد مثل آب و کلاب و دنا
و دنیا و بعضی از فضلا تکرار یی را که در امر و نهی واقع میشود مثل بیا و میا از قسم ایطای خفی شمرده اند
بخلاف نفی و اثبات مثل کرد و نکرد و چه ظاهر است که اکر میم و با را از کلمه میا و بیا انداخته نمایند
مستقل نمیماند و لفظ کرد و نکرد بر خلاف این است و لفظ ترا و مرا و چرا و کرا نیز ازین قبیل است
زیرا که لفظ را درین همه یک معنی می آید و از قسم ایطای جلی است اما ایطای جلی آنست که تکرار در اواخر ظاهر باشد
مثل لفظ در مهند و حجاز و سمرقند و سمرقند و یاران و دوستان و سیمین و زرین و کلها و بناها و ماندن و آن قسم
از عیوب فاحشه است و جمع این در یک بیت اصلا جایز نیست مکر آنکه لفظ ابیات در قصیده و قطعه و غزل باید
و شعر عجم ایطای جلی را شایکان کویند و در لغت معنی کار بیهوده است **نوع هفتم** از عیوب قافیه تضمین است و در اصطلاح
این فن خیانت که قافیه موقوف بر مصرع ما بعد باشد و تضمین را از جمله عیوب شمرده مثالش از زبان شیر
امیر خسرو دهلوی ظاهر است در حسن تو اکر نماند الا خورشید که هر صبح بروی آید تا حدت کند و پارتو او باید

نانه تو بعیر او که تا تو سد پا **نوع ششم** آنست که قافیه تغییر یابد بسبب زیادت یا نقص یا بسبب اختلاف حرفی از آن
حروف که رعایت مکرر آن در قوافی واجب است اما اگر اشارتی باین تغییر نماید مدارک عیب نمیکند چنانچه شیخ اذری
گفته نمازشام که از گردش قضا و قدر ز نام حق بنیوالا حسن و خاور بود از چند بیت شمار مسکینه به تغییر قافیه و مشکوید
بنار قافیه را یک الف زیاده کنم بشرط آنکه نگیرند خورده اهل هنر سؤال کردم ز آن نورده آبرا که گر
بدانست تو آورده کایات اقرار بالحسبه هر عیب که اشارتی باین شود عیب نیست لیکن حیز جا هر عرض نمیکند اگر عیب بیان
متحقق است بود ز رفع عیب نمی شود بلکه قباحت در دخل اشکال بصیرا از آنی زیاده بود **نوع هفتم** تکرار قافیه بموجب
و قافیه معمول آن از روی ایب که بقدر شایسته در آن شود و این بر دو گونه است اول آنکه لفظی را نظر بر آن زیاده قافیه
شود چنانچه در این شعر است ٭ آتش زده ام بخرمن چون پروانه ٭ وآن شمع جهان فروز را پروانه ٭ حیرم آنکه یک لفظ را
تحلیل کنند غیر دو حصه سازند هر را قافیه و تکرار ردیف که داند چنانچه در این شعر است ٭ هر قدر اوعبارت و ناز
آرد ٭ دل بیچاره ام نیاز آرد ٭ که کدام از ما بر خستم رقیب ٭ بود از این خاطرم نیاز آرد ٭ و این سر دو قسم از محسنات
قافیه است اما اگر مکرر و بتفصیله آرند معیوب خواهد بود **فصل** در بیان لوایف و حاجیه آنکه در لوایف
در لغت تانی در حرکت است که بر مرکز بر آرند و در اصطلاح عبارت از کلمه یا چیزی که بود قافیه در آخر ابیات
تکرار ذکر شود و مقدار آن معین نیست چه اگر تمام مصرع مشتمل بر قافیه در لوایف باشد جایز است چون در این
رباعی محسن کاشانی ٭ با من لبعد منت نمیدانستم ٭ یا من لبعد منت نمیدانستم ٭ رفتم چون از زمان لوبر
پیدا ٭ تا من لبعد منت نمیدانستم ٭ و اختلاف ردیف در شعر سمت جواز ندارد چنانچه کمال اسمعیل
سپیده دم که نسیم بهار می آید ٭ نگاه کردم و دیدم که یار می آید ٭ زهی سپیده بجائی که پیش خاطر تو
همه نهان سپهر آشکار می آید ٭ اگرچه در شعر عنبر از ما غیر متقبل رضی زاخواسته و باید دانست که
اگر ردیف را در میان دو قافیه آرند آنرا حاجب گویند و این از جمله صنایع لفظی است مثالش در این
دو رباعی مغربی معلوم میشود ٭ ای شاه زمین بر تو بتمان دار تخت ٭ هست است عمرو تا تو کماند ار سخت ٭ جمله
سبک آرد و گران دار لخت ٭ پیر ز تو بدانش و جوان از بخت ٭ ای کیر ز تیغ سخن نگویت گوهر ٭ در
میان ز عشق مویت مویم ٭ گر آب شوم گه بجویت جویم ٭ در سر شوم ز پیش رویت رویم ٭ در راه گر اول

لفظ

لفظ دار حاجب آمده و در رباعی دو حرف وصل حاجب است **خاتمه** لله الحمد که این مختصر مفید
به دلخواه ترین و بهترین صورت اتمام پذیرفت امید است که چون طالبان فضل و هنر در زلال عبارات عوض نامه
و گوهر شاهوار مقصود بجهت آرند از این مختصر بهره یابند عبارت حریر که بجا آنچه تاریخ نیاز و این رساله را رساله قافیه
فی علم العروض و القافیه موسوم ساختم اگر قافیه سنجان ناز سخنور که در هر در آن بینند امید که بذیل عفو در پوشند
که انسان از سهو و نسیان و از خطا و زلل معرا نیست
والسلام خیر ختام و ختم سخن زر بایان قطعه تاریخ نظم

این نسخه که باشد برار باب فضایل ٭ توقیع سخن سنجی و منشور کمالات ٭ آمد چو کلک من شوریده بانجام
افکند در اطراف جهان شور کمالات ٭ در باب تمامش چو تاریخ رقم زد ٭ کلکم که ببازو بهوش زور کمالات

٭ تاریخ نخستین شده تشریف معانی ٭
٭ تاریخ دوم آمده دستور کمالات ٭

۱۱۸۱

۱۱۸۲

راحمه مهدی ابن محمد الصابر شاعر الشیرازی فی یوم الثلیج جمعه که آفتاب در برج دلو
میرفت و سرکار خدا کار ام مثر الملک نازکی التفات فرمود بعضی نوشت
خوش آن مستعجل عروسی هنگام ها خنتام این نسخه مبارک رفت نامه کار
در روز کار ما زفی شهر جمادی الثانی ۱۲۷۵

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا — پروردگار خلق و خداوند کبریا
وادار غیب دان و خداوند آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق هر سما
اقرار میکنند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و کلبرگ از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید — باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف او دست و گرنه سحاب کیست — تا در زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشا نابه لطفک یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق و غلبت بیدلند و هوش — اصناف فهم در صفتت بیسرند و پا

شبها

شبهای دوستان ترا انعم الصباح — ایام دشمنان ترا اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو عنبر و ای و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو نقد عمل دغل — بی خاتم رضای تو تسبیح اهل هبا
جایی که تیغ قهر بر آرد مهابتت — ویران کند به سیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی — کس را مجال آن نه که این چون آن چرا
چون دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد — تا در کنار بحر ثنایت کند شنا
گاهی سموم قهر تو همدست باد بود — گاهی نسیم لطف تو همدست با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند — سلطان با براق و درویش در عبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین — آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان ز هیبت از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالع آن که کنی یاد او بخیر — برگشته دولت آن که فراموش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدی — اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در صنعت او زبان فصاحت کجا رسد — با پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

همراه بیاد

شعر آدم بحضرت عالیش زینهار — با اوج آسمان نرسد سحر مفترا
یارب بدست آنکه قمر را دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون و حصا
کافتاد کان شهوت و نفسیم و سیکبر — ارفق لمن تجاوز اغفر لمن عصا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او خوانده هل اتی
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز در این که چون شود از دست او رها
شیر خدا و صفدر میدان بحر جود — جان بخش در نماز و جهانسوز در دعا
فردا که هر کسی شفیعی زنند دست — ما نیم و دست و دامن معصوم مرتضی
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاک شهیدان کربلا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند — ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
چشم گناه کار بود بر خطای خویش — ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
گر دی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما و خور تو هیچ نکردیم و نبتا
فضل است اگر بچشم عنایت نظر کنی — و اخجلتا اگر بعدالت دهی جزا
ای بار جهد کن که چو مردان مقدم بهی — ور پای بسته بد عا دست برکشا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی درا
گر وارنیک و بد بقیامت قرین تست — آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم — تا هیچ خرمنی نستانی بجز نقا
گوئی که ام سنگدل این پند بشنود — بر کوه و سنگ خوان که بگوش آید صدا

ناهل را نصیحت سعدی چنانکه هست
گفتم اگر بسر مه تفاوت کند عمی

باید دان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه کو خیمه برون زد بکنار — که نه وقتست که در خانه نشینی بکار
کوه صحرا و درختان همه در تسبیحند — نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
بلبلان وقت گل اند که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند — یکدم ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او — غالب آنست که فردا شش نه بیند دیدار
تا کی همچو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
گر تواند که شکوفه صد رنگ از چوب — یا که باشد که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجله غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر — راست چون عارض گلگون عقیق کرده نثار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و عود — در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی نیلوفر و بستان افروز — نقشهائی که در او خیره بمانند ابصار

ارغوان ریخته بر رو که خضرای چمن — آنچنان نغز که بر تخته دیبا دینار

این همه اول آثار جهان افروز است — باش تا خیمه زند دولت نیسان و آذار

شاخها و خترد و شیزه باغ هنوز — باش تا حامله گردند ما لوان بشار

عقل حیران شود از خوشه زرین عنب — وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار

بندهای طلب از نخل فرو آویزند — نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک کند سایه انبوه درخت — زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود چگویم که ز شیرینی و لطف — کون چند نباتست معلق بر دار

حشو انجیر چو حلوا گر استاد کند — حب خشخاش همی در عمل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان — همچو دریای درختان بهشتی انهار

رو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین — اینکه بادر نکنی فی شجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر قویم — ماه و خورشید پدید آورد و لیل و نهار

پادشاهی نبد ستور کند نه کجور — نقشبندی نه بشنگرف کند نی زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و از آن مرغ — انگبین از مگس نحل و ز دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن — اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — گر بگوئیم یکی گفته نیاید ز هزار

تا که آیا بشد که نه بندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست — شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار

این همه پرده که بر کرده ما میپوشی — گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا ز نهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

چند ازین عمر گرانمایه که لهو برفت — یار بی هر چه خطا رفت هزار استغفار

گر شت نسخه له

در پنهان تو گویم که خداوند منی — یا نه گویم که تو خود مطلعی بر اسرار

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را اثر از علت نادانی نیست

روی هر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنائی بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو بازوی ریاضت بشکن — کین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا — مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز راحت جسمانی نیست

خانه پر کندم و یکجو نفرستاده بکور — برگ عشرت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع کنند و پریشانی نیست

هر که را خیمه بصحرای قناعت زده اند — گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشتری از در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بسهو — که در اینده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح دانی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بجز من برسد کشت امیدی که ترا است — چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدائی کنی از در که او کن یا رب — که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یا رب از منیت بهست آمده صنع تو ایم — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و کرم بنده مخلص خوانی — روی نومیدم از حضرت سلطانی نیست

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو بخشای که درگاه ترا ثانی نیست

هیچ یارم ز خاطر و هیچ دیار — که تر و بجز فراخست و آدمی بسیار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

زمین لگد خورد از گاو خر بعلت آن — که ساکنست نه مانند آسمان دوار

همیشه بر سبک شهری جفا و جور آید — چرا که چون سبک ارزنی نمیرود بشکار

ازین درخت چو بلبل بآن درخت نشین — بدام دل چه فرو مانده چو بیمار

نه در جهان گل روئی و سبزه رنجی است — درختها همه سبزند و بوستان گلزار

کرت هزار بدیع الجمال پیش آید — به بین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بندیکی کز غمش بگریی زار
طریق معرفت این است بیخلاف و لیک — بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست و چاره نماند — نه دل فهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولی — چو اوفتد بیاید و دیدنش ناچار
شب دراز درین فکر تا سحر همه شب — نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس — چو کودکان و زنان رنگ و بوی نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب در پیچم — وفای عهد عنانم گرفت و یکبار
که سخت سست گرفتی و نیک بد گفتی — هزار مرتبه زین رای باطل استغفار
حقوق صحبتم او بخت دست در دامن — که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نه گفتمت که چنین رو و بکلی پیمان — مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست — کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید — کدام صبر که بر مسکینی دل از دلدار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تفقد خلق — درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

ورم حیات نباشد جهان بکار آید — چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بندیکی کز غمش بگریی زار
چه لازمست یکی شادمان و تو غمگین — یکی بخواب خوش و تو بیاد او بیدار
مرا رفیقی باید که یار بر گیرد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آورد — تو نیز دوست شمارش و گرنه دشمن دار
کسیکه از غم و تیمار من نمیندیشد — چرا من از غم تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند با من و جفا خواهد — میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار
وگر سلام کند دانه میندهد صیاد — ورت نماز دهد کینه می برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بی رشوی او بزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد بباد او خمار
باول همه کاری تامل اولیتر — مکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار
میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن — چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زنام عقل بدست هوای نفس بده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و دیده ام این محنت — ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

شعر عوام از دست

بدینکه دشمنت اندر قفا سخن گوید — دلت دهد که دل از دوست برکنی ز نهاد
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست — رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که ز آزار دوست خوشدل باش — که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دیگر بگوی که من ترک عشق خواهم کرد — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
هر آدمی که نظر با یکی بدارد و دل — بصورتی نپذیرد صورتیت بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی — که عارفان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه میگریزد پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد ثمار
فراخ حوصله تنگدست نتواند — که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی — طریق نیست بجز زهد مالک دینار
ز بحر طبع من امروز در مباهی عشق — همه سفینه در میرود بدریا بار
ازین حدیث گذشتیم و یکنفس باندیشه — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا هستی رود ای شاهد شکر گفتار
چرا هستی نمیدانی رود چشم من رفتار

به آفتاب نماند مگر بسبب معنی — که در تامل آن خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم آرایش — مثال صیقل از آینه میبرد زنگار

برات خوبی و منشور حسن در زیبائی — نوشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم — که این چو دانه نار است و آن چو شعله نار
چو در محاوره آید دهان شیرینش — کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت — چو باز گشت به بستان بتجربت رنگ بهار
متابع تو اید دوست گر نداری ننگ — مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی که داهی دولت و بخت — من از تو روی به هیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با هیچکس نیارم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی — تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری — بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده — وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست — هنوز باز نگردیم دوری از طومار
اگر در سخن اینجا که هست بر بندم — هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد — بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و بحر کرم — سپهر حشمت و دریای جود و کان وقار
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند — برای روشن او اعتماد و استظهار

از دون خسکان اندیشه کن — ور دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم کم آمیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد — ویرو زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار
ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود پند من الا بختیار
پادشاها نزا ثنا گویند و مدح — من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی — حق نشاید گفتن الا آشکار

یار باشد کار ما کن یک نظر
پیش از آن کز ما نیاید هیچکار

بسی صورت بگردید انسیت عالم — وزاین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر اندازیم — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر برکرده شمعی است — که گوته باز میگردد دمادم

دیبا

دیا برف گذاران بر سر کوه — کز او هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان — که گر بارش کنی کف است و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه گردد ز شبنم
کل فرزند آدم خشت گردند — نمی خسپد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکو نامی بدست آر — منه بر هم که بر گیرند از هم
فریدون را سپر آمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
نه بینی میبرند دزدان کیسه — که او را تا قیامت هست مرحم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محالست انگبین از کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو جم
ز سوز سینه فریاد خواهان — چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار — بتنگ آیند روان در کام ضیغم
حرامش باد ملک و پادشاهی — که شیش مدح گویند از قفا دم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن تلخی است سعدی را مسلم

مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلی خفتست — همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد — بگفتا ز پلنگم زنو نیست وار
تو هم سر ز فرمان داور مپیچ — که گردن بپیچد ز حکم تو هیچ

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن سپارد ترا

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — گر آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
دگر کشور آباد بینند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی

خرابی و بدنامی آید ز جور — رسد پیش هر این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

شنیدم که خسرو بشیرو گفت — در اندم که چشمش ز دیدن بخفت
بران باش تا هر چه منت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که در فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

ندانم کجا دیده ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالای طوبی بر خار حور — چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت العجب کاین توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
چرا انقشبندت در ایوان شاه — دژم روی آورد زشت و سیاه
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد از دل غریو

که ای سنگینجت این نه شکل مغنست
ولیکن قسم در کف دشمنست

شنیدم که جمشید فرخ سرشت بسر چشمه بر سنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

نکو جاهی از سلطنت بیش نیست که این تر از ملک درویش نیست
تهی دست قسوش نانی خورد جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخسبد که سلطان شام

شنیدم که یکبار در دجله سخن گفت با عابدی کلله
که من فر فرماندهی داشتم بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت ذقاق گرفتم به نیروی همت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بجوزند کرمان سرم

بتدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح نگهدار و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت در جمجمه کوبید بر غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد چپ آوازه افکند و بر راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست بر آن رای دانش بباید گریست
یکی خارپای بیستی بکند
بخواب اندرش دید صد بر خند

که میگفت و در روغنها می چمید گر آن خار بر من چه گلها دمید
یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق از حیاتش نیافت

کله دلو کردان بسندیده کیش چو حبل اندران بست و بستاد خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که ایزد گناهان او عفو کرد

کسی با سگی نیکوئی کم نکرد کجا کم شود خیر با نیکمرد

شنیدم که مکفیت ابن اسبیل
نیامد بها سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید در اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان ژرف زمو بر رخ از پیریش شسته برف
بدلداریش مرحبائی بگفت برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمان سرای خلیل بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان نشستند از هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
بدو گفت ای پیر دیرینه روز چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی خورند که نام خداوند روزی برند
بگفتا طریقی نگیرم بدست که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال که گبر است پیرینه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان ترا نفرت آمد ز او یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود
تو واپس چرا میکشی دست جود

~~بنالید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخوان زنقبال کوی~~

بنالید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخوان زنقبال کوی
ببازار کندم فروشان گرای که این جو فروشیست کندم نمای
نه از مشتری زاز دحام مگس بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آمد صاحب نیاز بزن گفت کاین روستائی بساز
بامید ما خانه اینجا گرفت نه مردی بود نفع زو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر
کسانیکه مردان راه حقند خریدار دکان پیر و نقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش
که ایمان از آن پادشاهی بفور / بامیدش لذت گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است با عیش مل / سلیح دار خار است با شاخ گل
نه تلخست صبری که بالا و اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی زبند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت که ایمان حی / منازل شناسان لمکروه پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی پی برند / که چون انجیوان بظلمت درند
چو پروانه آتش بخود زنند / نه چون کرم پیله بخود درتنند
دلارام در بر دل آرام جوی / لب از تشنگی خشک و بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستیقنند

چه عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان روا است
عجب داری از سالکان طریق / که هستند در بحر معنی غریق

زسودای جانان بجان مشتعل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عسل دار و عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی زجا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو باوند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیحگوی
سحر که بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب
فرس گشته از بس دوانده اند / سحر که خروشان کحل خواب
شب و روز در بحر سودا و سور / ندانند رنگ شبی شب ز روز
نداوند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بمغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبا فراموش کرد

یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرمان دوش منعروخت
ترا بنده از من به افتد بسی
مرا خواجه جز تو نیفتد کسی

کروانده اند

مجنون کسی گفت کای نیک پی / چبودت که دیگر بیابانی بجی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمند است و ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است نام من آنجا که اوست

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی نکته گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسید ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند

که گر افتاب است یکذره نیست
وگر هفت دریاست یکقطره نیست

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / فروزد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک دلفروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
به پیش آتشین کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر نداری بسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکند خوی / که آتش بمن در زد این بارنی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
کشاید دری بر دل از وارداتت / فشاند سر دست بر کائناتت
خلاش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینش جانی در اوست
تعلق حجاب است و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم — کرا هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نادر لولوی شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بر سینه — فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم — ز خاکستری روی در هم کشم

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرفت گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس

نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت که راند کسی — همین شرمساری عقوبت بسی
بعزت هر آنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم لا نسلم در انداختند
نمودند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین — بغرش در آمد چو شیر عرین
که حجت قوی باید و معنوی — نه زکهای کردن بدعوی قوی
پس آنگه بزانوی عزلت نشست — زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

بکفتندش از هر کنار آفرین — که بر طبع و رایت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر در وحل باز ماند
بزیر آمد از طاق دستار خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که مهیای قدر تو نشناختم — لشکر قدر و مت بپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه — که بینم ترا در چنین پایه
معرفت بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه کرم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هر کرا با زلال — کرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی سر رد بچیز — کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز کردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وشند — چو صورت بمان به که دم در کشند
بقدر هنر حبت باید محل — بلندی بخسی مکن چون زحل

نی و ریا از بلندی مکوست — نه خاصیت منکر اندر روست
بدین عقل و همت نخوانم کسی — دگر میر و صدر و غلام از نسی
چه خوش گفت خرمهره در گلی — که برداشتش از طمع جاسلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بیوانگی در حریرم مپیچ

نه معنم بمال از کسی بهتر است
حرار جل اطلس بپوشد بخر است

چنین یاد دارم که سقای نیل — مگر و آب در مصر سالی بپیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد خواهان باران شدند
گرستند از گریه جوئی روان — که نامد یکی قطره از آسمان
بذالنون جنبه بردند ازیشان کسی — که بر خلق بر بخت و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
چو ذالنون شنید این بدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
بپرسید از او عارفی در نهفت — چه حکمت در این رفتنت بود و گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دد و دام — شود تنگ روزی ز فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شهر من به بندد درخیره بر انجمن
بلی آن بود نزد یزدان عزیز که مر خویشتن را نگیرد بچیز

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

زنی جنگ پیوست با شوی خویش شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چو تو بد بخت و درویش نیست چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان من آخر نیم مجتهد رایگان
کسان را ز روسیم و ملکست و جنت چرا همچو ایشان نه سنگینجت
برآورد صافی دل صوف پوش چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

مداوند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

چو خوش گفت شاگرد منسوج باف چو پنجه دست عنقا برآورد پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست که نقشش معلم در اول نه بست
گرت صورت حال بد یا نکوست نگارنده نقش تقدیر اوست

دراین نوعی از شرک پوشیده است که زیدم بیارزد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر به بینی دگر صورت زید و عمر

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد

خدا را نداشت طاعت بکرد
که بر بخت و روزی قناعت بکرد

قناعت توانگر کند مرد را خزده حریص جهان مگر ذرا
سکونی بدست آور ای بی ثبات که بر سنگ گردن نروید نبات
خردمند مردم هنرپرورند که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب سه تا طریق دو است برین بودن این نابخرد است
نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملک خوبی اندیشه کن
همی میروت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری
ندارند تن پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت تهی

مرا حاجی شانه عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری بکم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
فکندم به پیشش که این استخوان نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سر که خود خورم که جور خداوند حلوا برم

یکی رایت آمد رضا حبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفتا بود تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
تنور شکم دهد تا نفتن مصیبت بود روز نایافتن
شکم بنده بسیار بنی جمل شکم پیش من تنگ بهتر کول

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش مروت نباشد که بگذارمش
چو پیچان گفت اینچنین پیش جفت مگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد همان کس که دندان دهد نان دهد

نگارنده کودک اندر شکم نویسنده عمر و روزیست هم
ترا نیست آن تکیه بر کردگار که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال نیم

مپندار کاین قول معقول نیست چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست
خزده بدرویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر فریدون بملک عجم نیم سیر
مکن بانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و شاهش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خورسند نیست

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه که در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام بمردی ز رستم گذشتند و سام

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن مرا مد گمان در حق خود مکن
گرفتم ز مسکین او کم نبود نخواهد بجاه تو اندر فزود

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زاهدان غیبت آغاز کرد در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ تو مغز کرغا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش همه عمر ننهاده ام پای پیش
بدو گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر بیکارش ایمن نشست
مسلمان بزور زبانش ز دست

زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشا
همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
دلارام باشد زن نیکخواه ولی از زن بد خدایا پناه
برندان قاضی گرفتار به که در خانه بیند برابر وکره
سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای

در خرقی

در خرقی بر سرائی به بند که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
چو در کیسه جو امانت شکست از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواست که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد کولاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد برو کو بسنجه بر روی مرد
چو بینی که زن پای برجای نیست ثبات از خردمند و رای نیست
گریز از کفش دو دهان نهنگ که مردن به از زندگانی به تنگ
چو نغز آمد این یک سخن زان دو تن که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد
یکی گفت زن در جهان خود مباد

پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نامحرمان کو فرو تر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که تا چشم بر هم زدی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای
دگر عقل و رایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگار که سیمی برد پسر چون پدر نازکش پرورد
بیاموز پرورده را دست رنج دگر داری چو قارون بگنج
بپایان رسد کیسه سیم و زر نگردد تهی کیسه پیشه ور
نگهدار از امور کار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش
پسر چون بسیان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فروشوی دست
در لغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به تا خلف

شبی دعوتی بود در کوی من ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد بگوی یکی گفت های و یکی گفت هوی
پری پیکری بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان بینائی بجمع که روشن کنی مجمع ما چو شمع
شنیدم سخن قامت پیستین همی رفت و میگفت با خویشتن
چو مردان ندارم محاسن بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

گروهی نشینند با خویش پیر که ما پاک بازیم و صاحب نظر
زنی پارسا

زنی پارسا نسوده روزگار که بر سفره حسرت بر روزه دار
سر کاو عصار از آن در که است که از کنجدش ریسمان کوته است
از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفل است بر پنبه خرما و بند

نفس می نیارم روا از شکر دوست که شکری ندارم که در خورد اوست
عطا میست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر که صورت نبندد ز او خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان بدیداران صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و حکل چو سعدی و فا از آن بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان بدیداران آن صورت بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا که حی جمادی پرستد چرا
یکی را که با من سر و کار بود نکوگوی و هم حجره و یار بود
بزی پرسیدای برهمن عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقلد بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه پای پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کبر بست / وفا جستن از تنگ چشمان خطاست
براین گفتم دوست دشمن گرفت / بشد آتش از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن بوی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر استخوان
چو آن راه کج پیشوا راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از ندارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت بتسلیم و لین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر و استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و صورتی دلکش است
بدیع آیدم رویش اندر نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عقل و لب / بدان نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / بفصحت که شاه این تقعه

عبادت

عبادت بتقلید کمتر ادبیست / جنگ رهرو ویرا که آگاهیست
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستند کانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سؤالت صوابست و فکرت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / نبان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح زینجا که است / برآرد بیزدان و دارد دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا بماندیم بفرمان پیر / چو بیشتر بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بیوضو در نماز
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از سرای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآید تتار

مغان بتبه رای ناشسته روی / پدید آمدند از ذرو دشت و کوی
کش از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که آن بت بناگه برافراشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش / چو دریا که ناگه درآید بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا پیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل بماند
بدیدم که جهل اندر او محکم است / خیال محالش بدل مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی ز بر دست را زیر دست / نه مردی بود هیچ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد سبیل
دویدند حدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوب از چوب ساج
بیک رایگی بوسه دادم بدست / که لعنت به بت باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

دیدم

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نه گنجید از خرمی بر زمین
در دیر محکم به بستم شبی / دویدم چپ و راست چون بیخبری
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده تخت دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی اذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم خود آن حال معلوم شد / چو داود کاهن براو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست بر آسمان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شعبده بود لیکن بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بجایی در انداختم
که دانستم ار زنده ان برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز پایش برآور چو دریافتی
گر زنده اش مانی ای بیخبر / نخواهد ترا زنده کاسی دگر
اگر سر بخدمت نهد در برت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی مبند / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتیم بسنگ آن خبیث / که از کشته هرگز نیاید حدیث

چو دیدم که غوغای انگیختم رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران پرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک تر از خود مپندار تیر کز آماج بودن نیابی گزیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی ماست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز وز انجار زاه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و اقلیم بونصر سعد

که مادر نزاید چو او قبل و بعد

فرج یافتم زان همه بندها هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هر کو که دست نیاز برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند که سر رشته از غیب درمیکشند

دریغ باز است و طاعت ولیک نه هر کس توانست بر فعل نیک
کلید قدر نیست در دست کس توانای مطلق خدایست و بس

پس امید دو بیننده بر راه راست

ترا نیست منت خداوند راست

الا ای که عمرت بهفتاد رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن بسی ساختی به تدبیر رفتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد ز دست غنیمت شمر پنج روزی که هست

که مار الغفلت بشد روزگار

تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نغم نشستیم چند از جوانان بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار ز دور زمان لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود نه چون مالب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای پیر مرد چه در کنج حسرت نشینی مدرد
برآورد سر سالخورد از نهفت جوابش بگفتا چه مردانه گفت

که باد صبا چون بستان وزد چمیدن درخت جوان آموزد
چمد تا جوانست سبزه خوید بریده شود چون برزدی رسید
بهاران که بار آورد بیدشک بریزد در خت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبح پیری دمید
مرا تکیه جان بدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت که شامم سفیدی دمیدن گرفت
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک ما بگذرند
کسانیکه از ما بغیب اندرند بیایند و بر خاک ما بگذرند

بسیار کس

فرو رفت جم را سیه کار زین

کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز که بر وی بگرید برآری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم پیله بگندم بزور بگندند از او باز کرمان کور

دو یتیم جگر گرد روزی کباب

که میگفت گوینده با ارباب

دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و از دی بهشت بباید که ما خاک باشیم و خشت

سیه چرده را کسی زشت خواند

جوابی بگفتش که حیران بماند

که من صورت خود نه خود کرده ام که عیب نمائی که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چکار نه آخر منم زشت زیبا نگار

چه خوش گفت درویش کوتاه دست

که شب توبه کرد و سحر که شکست

گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان بابی ثباتست و سست

شنیدم که مستی ز تاب نبید

بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گرفت آستینش که هین سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت نمیزیبدت ناز با روی زشت
بگفتا ز من بگذر ای هوشیار من از مجرمم او هست آمرزگار

ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
اگر شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنرپندار ی
اگر شخص لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرو ازی
درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی در آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر گرفتی بوریا شکر نخوری
پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

پیلم

شمشیر نیک را بدچون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس
زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان
توانم اینکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه
گر نه بیند بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
نکند جور پیشه سلطانی که نیازد گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند

ای سیر ترا نان جوین خوش نماید محبوب منست آنکه نزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به
کس ندیده که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند
مکن فراخ روی و عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدارای برادر اگر پاک
زنند جامه ناپاک کاز ران بر سنگ
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

اگر باغ

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار برد هیچ بردهی بر دو عزیز است
حاصل نشود رضای سلطان کاوان و خران بار بردار
به زاد میان مردم آزار
خواهی که بر تو خدای بخشد با خلق خدای کن نکوئی
چه کردی با گلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی
آنرا که بجای تست هر دم کرمی
بارش بکشد ار کند بعمری ستمی
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر آینه در روی کند بلطف نگاه
امید هست پرستنده کان مخلص را
که ناامید نگردند داستان آله

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین نخواهد رفت
چنانکه دست آمد است ملک بما
بدستهای دگر همچنین نخواهد رفت

پادشه پاسبان درویشست گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری که از او برخوری منت منه ور بپای او

گر شنوی پند من ای پادشاه
در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست
خامشی به که ضمیر دل خویش بکسی گفتن و گفتن که بگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی
امروز نگیرش که میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر میتوان دوخت
در خاک سگان رسیدم ز زاهدی
گفتم مرا تربیت از اهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا آنچه خوانده همه در زیر خاک کن

بسم الله الرحمن الرحیم

بجان خرم از آنم که جان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست
بحلاوت بخورم هر که شاید ساقیست ما ز داوت بکشیم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
که بر این در همه را پشت عبادت خم از اوست
ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم باشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد هم در تو گریزم نه پا در دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران بر منظر مطبوعت وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
لب نمیجنبانم گفتم که بنا میرم با مار سر زلفت پیچان و فرو مانده پیش سر طارم افلاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانکه ببخشائی فضل است بر اصحابت ور زانکه بسوزانی حکم است بر املاکت
خون همه گر ریزی از کس نبود باکت جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی یا یاد ظریفاکت

جان ندارد هر که جانانش نیست تنگ عیش است آنکه بستانش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق صورتی دارد ولی جانش نیست
گر دلی داری بدلداری سپار ضایع آن کشور که سلطانش نیست
کامران آن دل که محبوبش هست نیکبخت آن سر که سامانش نیست
چشم بینا زین و آسمان زان نمی بیند که انسانش نیست
هر که را با ماه روئی سر خوش است دولتی دارد که پایانش نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است گرچه پیش از صبر درمانش نیست
عارفان درویش صاحب درد را پادشه خوانند اگر نانش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق گفت معزولست و فرمانش نیست
خانه زندانست و تنهائی وبال
هر که چون سعدی گلستانش نیست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست مجموع ترا زملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آنست کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و نامی و نشانی تو ترک صفت کن که ازین صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت کامروز برهنه است و بر او عاری نیست
آنکس که در او معرفتی هست کدامست آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست از آدمی به که در او منفعتی نیست
درویش تو چون مصلحت خویش ندانی خوشباش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت گر گوش نداری به ازین تربیتی نیست
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است پیر نگردد که در بهشت برین است

آینه پیش آفتاب نهاد است / بر در آن حجره یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویم / عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست / گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دین است
دیگر از آنجا نهم نماز نباشد / گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
گو رز و سیم مباش و نعمت و اسباب / روی تو دارم که ملک روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد / زهر مدانم بده که مار معین است

سعدی از این پس که راه پیش تو دانست
گرد ره دیگر رود ضلال مبین است

آن سرو که گویند ببالای تو ماند / هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن کنه از جانب ماست / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح / از وی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت این نکند با من سرگشته که یکروز / همخانه من باشی همسایه نداند
هر کس سر پیوند تو دارد بحقیقت / دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز ندانی تو که در آتش و آبم / چون خاک شوم باد بگو شد بر ساند

آنانکه ندانند پریشانی مشتاق / گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه بر دست گرفتند و ببردند / بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنه نوخاسته از جا / برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند
در حسرت آنم که ز رو مال بیکبار / در دامنش افشانم و دامن بفشاند

سعدی تو در این درد بمیری و نیابند
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

شب عاشقان بیدل چو شبی دراز باشد / تو بیا که از اول شب در صبح باز باشد
رخ محبت نخواهم که نظر کنم بروی / که محب صادق آنست که پاکباز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
بکرشمه عنایت نظری بسوی ما کن / که دعای دردمندان نه نیاز باز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم / بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشدان را که نبود در خیال یاری / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
بچنین امید بودم چو تو دوست میگیرم / که ثنا و حمد گویم و عتاب و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل بگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران / اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری و لیک / نی چون تو پاک سیرت و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار / مسکین دلی که در خم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن / بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه تا بتو دارد تعلقی / بی آدمی که صورتی از سنگ و دو بود
من بار دیگر از تو توانم گرفت چشم / لیکن دلم که بر آینه در جستجو بود
بر جای نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون ناله کسی که بجایی فرو بود

سعدی سپاس دار و بجفا بدی دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

ره بخرابات برد عارف هشیار کار / سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ / شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم هیچ ز ما عمل / به که خجالت بریم چون بکشایند مار
کان همه ناموس و رزق چون درم ناسره / روی طلا کرده داشت لیک نبودش عیار

روز قیامت که خلق حیرت آورند / ما چه بضاعت بریم پیش کریم غفار
کار بتدبیر نیست بخت بروز آوری / دولت و جاه هنر نیست تا که کند جستیار
لیکه خرابات شد صومعه صوف پوش / لیکه کتب خانه شد مصطبه باده خوار
مدعی از گفتگو دولت معنی نیافت / راه نبرد از غلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر / ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما افتند / هر که دلش با یکی است غم نخورد از هزار
سعدی اگر فضل نیکساز تو نیاید همی / بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود
آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

بیوند روح میکند این باد مشکبیز / هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان شمع بیفروز و می بیار / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوست دست میدهد و هیچ کو مباش / خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
من در وفا و عهد چنان کنده‌ایم / کز دامن تو دست ندارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی شرا اینک وجود من / عیار مدعی کند از کشتن احتراز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا / بینم فراغتم بود از روز رستخیز

تا تو کجا رسد بقیامت نماز من من روی در تو و همه را روی در حجر

سعدی مدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که متیسر شود گریز

رها نمیکند ایام در کنار منش که داد خود بستانم بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق بدان همی‌کند و در کشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف که مبتلای دل خلق است زیر شکنش
غلام قامت آن بعتبم که قد او بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز و خاصه در شیراز که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار گر از غیرت تو وقت بهار بگرید ابر و بخندد شکوفه چمنش
در این روش که توئی گر برده برگذری عجب نباشد اگر سفره آید آنگفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

گر دلی از عشق برآرد خروش بر سر آتش نه غریبست جوش

پیرهنی گر بدرد اشتیاق دامن عفوش بگیر بر بنوش
بوی گل آورد نسیم صبا بلبل بیدل نشنید خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند باز نیاید حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد خرقه صوفی ببرد میفروش
زهر بیاور که ز اجزای من بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب آنکس داند بار که خفته است دوش
حیف بود مردن بعیب عشق تا نفسی داری و نفسی بکوش
هر که نه در پای عزیزان بود بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
می‌شنود تا بقیامت سروش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش من بسیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو ای مه باشی چون بدست آمدی ای لقمه از خوشه بیش
این تویی یا من و غوغای قریبان از پس وین منم با تو نگرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدایی بجگرم میسوزد نگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی چند سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را بنهم مرهم کس طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که بازای مهر کافران را نتوان گفت که بر کردار کیش
منم امروز تو و مطرب و ساقی و سرود خویشتن گو بدر حجره بیاور بر خویش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن گردم از خبث طبیعت برنجد نک به نیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می‌خورد غم محور از شعشعه کاسه و نیش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ تا دست میدهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل منفق بکند روزی این درخت وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و رفت بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار کرد است خاکشان همه دیوارهای باغ
فردا شنید که بود داغ سیم و زر خود وقت مرگ بینید این مرده را بداغ
بس روزها که بیتو بیاید بگوده دشت بعد از من و تو بر گذرد باد صبح و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا مبند دل میراث بس تو انگر و مرد ادیس کلاغ
گر خاک مرده باز کنی زشت نشود کاین باد کبر و ناز چو دود است و دماغ

گر نشنوی نصیحت و دشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل گل از خارم برآوردی و خار از پا و از گل
الا یا ایها الساقی کر این شب بوز میخواهی از آن خورشید خرگاهی بیفکن دلبر محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشیم شاید هزارش صید بیش آید بخون خویش مستحمل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چگویند مردم دانا که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید که قلم خوش همی آید ز دست پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفریبد گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای نپوید طریق عشق حق جوید بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی اگر با دوست بنشینی دو دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که سعدی بنا زاید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

اگر روزی دهد روزی که انصاف از تو بستانم قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه — دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

برادر بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه با غبان گوید که دیگر سرو بستانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری بمقصودی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم — یکی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراق سخت می آید ولیکن صبر میباید — که گر بگریزم از سختی فریق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتنهائی و تنهائی — شب هجرم چه میپرسی که زود وصل حیرانم

شبان آهسته بنالم مگر دردم نهان ماند — بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت از صد سال و عشرت — من از آدمی نمیخواهم که با یوسف برندانم

من آن مرغ غزلخوانم گر خاکم شود صورت
هنوز آوازمی آید که سعدی در گلستانم

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت — ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم — پهلوی گناه بر حسناتی ننوشتیم

ما کشته نفسیم و بس آدخ که برآید — از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

وامانده

وامانده کی اند ز پس دیو طبیعت — حیف است در این غار که در صلح نشستیم

ما را عجب از پشت و پناهی بود آنروز — کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

چون مرغ بر این کنگره تا چند توان بود — یکروز نگه کن که بر این کنگره خشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان — یک خوشه بچینند که ما تخم نکشتیم

شاید که عنایت برسد ورنه بپندار
با این عمل دوزخیان کامل بهشتیم

سهل باشد ترک جان گفتن — ترک جانان نمیتوان گفتن

هر چه زان تلخ تر نخواهد گفت — شکر نیت از آن دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت — سخن از سرو بوستان گفتن

آنچنان دهم در تو حیرانست — که نمیداندت نشان گفتن

بکمندی درم که محکم نیست — رستگاری محالست امان گفتن

دفتری از تو وضع میکردم — متردد شدم در آن گفتن

که تو شیرین تری از آن شیرین — که نشاید بداستان گفتن

بلبلان نیک زهره میدارند — با گل از دست باغبان گفتن

وآنکه با یار هوو جنس نظر است — نتواند بسار بان گفتن

سخن سر بمهر دوست بدوست — حیف باشد بتر جهان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس نخواهند در جهان گفتن

هر که بخویشتن بود ره نبرد بسوی او — دیده ما نیارد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی بدارد ای صبا — غالیه بیار از آن طره مشکبوی او

هر کس از و بقدر خویش آرزوئی همی کند — همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن — گر نرود بطبع من من برودم بجوی او

دامن او بدست من روز قیامت اوفتد — عمر بنقد میرود بر سر گفتگوی او

دفع گمان چشم را تا نشوند مطلع — دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

سعدی اگر در آیدت پای بسنگ غم مخور
روز نخست گفتمت سر بنهی ز کوی او

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با آن همه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی

گر من سخن بگویم از حسن اعتدالت — بالات خود بیارد زان راست کوتاهی

روزی

روزی چو مادر سایهان خواهم که بر نشینی — تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن — تو خود بچشم دابرو بر هم زنی سپاهی

خیل نیازمندان از هر طرف ستاده — گر میکنی برحمت بر خستگان نگاهی

ایماه سرو قامت شکرانه سلامت — از حال زیردستان میپرس گاه گاهی

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گزیدی — در خود نمی شناسم جز دوستی گناهی

ترسم چو باز گردی ره دست رفته باشم — از تشنگی نه بینی بر خاک من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه بگذشت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند — کو طمع کمتر کن که محنت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است — نوش میخواهی بلا گر پای داری نیش را

آنکه خواب آلوده و اسپ ما بر رکاب و آن — جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در تو آن مردی نمی بینم که دشمن بشکنی — لیکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد — چون شبان آنکه گرگ افکنده باشد میش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست — کآدمی را تن بلرزد چون ببیند نیش را

خویش را گر بینی بیوه ای بیچاره باش — زانکه هر کز بنیاد بر رنگ اندیش را

راستی گر زند و فرمودند مردان خدای — ای فقیه اول بنصیحت کوی نفس خویش را

آنچه بهر خویشتن خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

ایکه رحمت می‌نیاید بر منت — آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبند است و خوب — یا سخن با آن یار رفتنت
سرمش از روی تو ماند آفتاب — کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح — خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سر تا پایت از گل خرمنی است — رحمتی کن بر گدای خرمنت
ای جمال کعبه روی باز کن — تا طوافی آورم پیرامنت
ماهرو یا مهربانی پیشه کن — سیرتی چون صورت مستحسنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم — واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود — باد سردی میدمم پیرامنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش — گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

مادر کس

مادر کس نگفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد دیم
هر یک از دایره جمع بسوئی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در در بوستان باغ — آخر از باغ بباید سوی دشت نسیم
بوی محبوب چو بر خاک احبا گذرد — نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو قمر چشم فلک نادیده — وی بلطف تو پیمبر در ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال تو سیاه — جسم بیخویش چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی بیواسطه کحل کحیل — طاق ابروی تو بیرابطه وسمه و سیم
ایکه دلداری اگر جان منت میباید — چارهٔ نیست در این مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی — چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم — خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاکر از نفع کند تربت یادبهار — مرده باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب — شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
شاهدان را هنل نظر روی فراهم نکنند — یا بدورویش تحمل نکند مرد کریم

بوی پیراهن یکمرده خود می‌شنوم — گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود — درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق نما — بالله این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما — که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش بیزور انگار — بر من شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — که تو بالای عظامش گذری رمیم
طمع وصل همیدارم و اندیشهٔ هجر — دگر از هر دو جهانم نه امید است و نه بیم
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم — عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست

سعدیا بوکه از آن مونکف آرم بوئی
میدوم بیسر و پا گرد جهان همچو نسیم

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند مهنم
نظر با نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری — مسلم دارمت والله اعلم
وگر گوئی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق گر گویم گناهست — گنه اول ز حوا بود آدم

گرفتار

گرفتار کمند خوبرویان — نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینه ریش — بکیتی در نباشد هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب — بیاموز از فلک دور و ما دم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز — ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه بنیاد یست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

اگر تنجو جانان هزار جان آری — محقر است نشاید که بر زبان آری
مثال جان بر جانان همان مثل دارد — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز دولت آن آفتاب رخ نگذشت — که سایهٔ بسر یار مهربان آری
سزاست غم که مرا از غمت نیاید خواب — تو پادشاه کجا دیده پاسبان آری
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم — که بدعتی که نبود است در جهان آری
کس از کنار ربودی تو یک نظر کی کرد — که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
نه چشم مست تو واجب بود که هشیاران — حذر کنند ولی تا ختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و یک بدار که شهد محض بود چون تو در دهان آری
اگر بخنده درآئی چه جای مرهم ریش که ممکن است که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه زمن بشنوی که در آفاق سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
کرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
به پیش اهل قرابت چه ارمغان آری

ای صوفی سرگردان در بند کلاهی ما در دو جهان شاهی زین در دو پناهی
ملک سعدیت را چه شود وز یان دارد گر حافظ قرآنی و ور عابد اصنامی
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچارهٔ نومید هم صالح و هم طالح درمانده تقدیر ندهم عارف و هم عامی
جهدت نکند از آدمی صد که دو بندی سودت ندهد پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه تفاوت دارد در ره بدرنگی دور فلک آن سنگست ای خواجه تو آن جامی
این ملک خلل گیرد و رخود ملک دو دی وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی
چون باد گران باید پروانت بناکامی
بسیار بماند تا بخت سود خامی صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

کریم

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی هر یک قلمی رفتست بر روی لبر انجامی
فردا که حلاق را دیوان جزا باشد هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
گر چه شب مشتاقان تاریک بود هیهات نومید نباید شد از روشنی بامی
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت یکروزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گر من سخن بگویم ور خشم اعتدالت بالات خود بگوید زان راست تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی تا شب نوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
خیل نیازمندان در راهت ایستاده گر میکنی برحمت بر خستگان نگاهی
ای ماه سروقامت مشکرانه سلامت از حال زیردستان میپرس گاه گاهی
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گزیدی در خود نمی شناسم جز دوستی گناهی

ترسم چو باز گردی از دست رفته باشم از تشنگی نبینی بر خاک من گیاهی
سعدی هر چه آید گردن بنه که شاید
پیش کسی که خواهی از دست پادشاهی

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشاده است ولیکن بستست از سر زلف تو بر پای دل من زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر از من ای خیره و خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد ما ترا در همه آفاق ندانیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر درد است که من میگویم یا در آتش نبود بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از عجب می آید چه جوانی تو که از دست نمیرود پیر
من ازین هر دو گمانخانه بروی چو نیم بر یکی زم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانیکه مرا پند دهند برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعدیا منظر مطبوع برای نظر است
گر نبیند چه بود فایدهٔ چشم بصیر

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری مهربانان روی هم دیدن و رسوا بودن اکنار بزی
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا عین درمانست گفتن در دل غمخواری
هر که را با دلستانی عیش می افتد زمانی کو غنیمت دان که نادر دست دهد این روزگاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد اختیار این است دریابید که در اختیاری
عشق و عالم نبودی گر نبودی روی دنیا گر نبودی گل نخواندی بلبلی بر خاری
باری اندازه دارم بر دل از سودای عشقت احترازی بر چو باری از دلم بردار باری
دانی از بهر چه معنی خاکپایت می نشینم تا ترا ننشیند از من بر تن نازک غباری
گر ترا با خاکساری سر بصحبت بر نیاید بر سر راهت بنیم تا کنی بر من گذاری
رندگانی صرف کردن در طلب عیبی نباشد گر دری خواهد گشودن حیف نبود انتظاری
رفتنش دل میرباید گفتنش جان میفزاید با چنین حسن و لطافت چه کند پرهیزگاری
عمر سعدی گر برآید در حدیث عشق شاید
گو نخواهد ماند پیشک وین بماند یادگاری

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم او آزه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم آید کند و دوست ملامت من فارغم از هر یکو بیند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود از بند تو برخاستم و خوش نشستم

شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت — تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب — دشنام من ده که دروغت بفرستم
دیریست که سعدی بدل اهل عشق و نگفتیت — این بیت عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

از دیوان افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله
علیه در یوم الاحد غرهٔ رجب در سنه ۶۶۱ ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

عاشق مست دیوانه عقل کجا و من کجا — سر زده کون بر زده عقل کجا و من کجا
شد دل من ز دست خود بیخبرم ز دست خود — فارغ و پای بست خود عقل کجا و من کجا
آتش شعله زن منم شمع منم لگن منم — فتنهٔ مرد و زن منم عقل کجا و من کجا
خانه خراب میکنم دانه تراب میکنم — سینه کباب میکنم عقل کجا و من کجا
دمدمهٔ فلک منم زمزمهٔ ملک منم — جنبش یک بیک منم عقل کجا و من کجا
که بهوای پرم گاه بدشت در چرم — که قدم کهی سرم عقل کجا و من کجا
گاه بکعبه میروم گاه بدیر میدوم — که ز بهر برے شوم عقل کجا و من کجا
که نه منم کهی منم گاه روان کهی تنم — راهسا و رهزنم عقل کجا و من کجا
گاه سرود گو شوم که بدو که نکو شوم — که می و که سبو شوم عقل کجا و من کجا
که ز خودی فغان زنم که بتن جهان زنم — که بکمین بجان زنم عقل کجا و من کجا

گاه بلبان

گاه بلبان آتشم گاه چو آب در شم — گاه کشد کهی کشم عقل کجا و من کجا
بر سر کوی میدوم روی بروی میدوم — سوی بسوی میدوم عقل کجا و من کجا
دیده دیو میکنم شحنهٔ شهر میزنم — این نه من و نه آن منم عقل کجا و من کجا
صورت عین و لاف بس منکر درد و تاب بس — پردهٔ اختلاف بس عقل کجا و من کجا

شاه جهان شمس دین خسرو خطهٔ زمین
بر بخود و بمن ببین عقل کجا و من کجا

بجان تو که مرو از میان کار و محنت — ز عمر یکشب کم گیر زنده دار و محنت
هزار شب ز برای هوای خود خفتی — بیا شبی بنشین در حضور یار و محنت
برای یار لطیفی که شب نمی خسپد — موافقت کن و دلرا بدو سپار و محنت
بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز — فغان و نالهٔ یار بکنی بزار و محنت
شبی که مرگ بیاید فتق کرک گوید — بحق تلخی آن شب که ح سپار و محنت
از آن دلائل هیبت که سنگ آب شود — اگر تو سنگ نه آن بیاد آر و محنت
بترس از آن شب تار عظیم بی زنهار — ذخیره ساز شبی را و زنهار محنت
خدای گفت که عشاق شب نمی خسپند — اگر خجل شده زآن و شرمسار محنت
شنیده که شهان کامها بشب یابند — برای عشق شهنشاه کامیار محنت

هزار بار بشب شمس دین مرا گفت است — یکی بیاد عوض گیر صد هزار و محسب

ای بت نازنین من دست منست و دامنت — سرو سمن برین من دست منست و دامنت
یار ستم پرست من چند کنی شکست من — دامن تست دست من دست منست و دامنت
دل شده پای بست تو بهر دو چشم مست تو — تا چه کشم ز دست تو دست منست و دامنت
شمع منست روی تو غمزه منست موی تو — پای منست و کوی تو دست منست و دامنت
قبلهٔ دل سرای تو کعبه جان هوای تو — روی منست و پای تو دست منست و دامنت
عهد وفا نمیکنی ترک جفا نمیکنی — میل صفا نمیکنی دست منست و دامنت
لعل لبت دوای من داده غمت سزای من — گر نکنی هوای من دست منست و دامنت
کس بود سزای تو جمله جهان فدای تو — چند کشم جفای تو دست منست و دامنت
بر سر ره بخواریم چند کشی بزاریم — گر تو چنین گذاریم دست منست و دامنت
پیشه راست دلبری بر همه دلبران سری — هیچ غمم نمیخوری دست منست و دامنت
گرچه زنه نکوتری لاله رخ و سمن بری — عهد بسر نمیبری دست منست و دامنت
عهد مرا شکسته یاد کران نشسته — جان و دلم بخسته دست منست و دامنت
سنگ دلا سمن برا ماه رخا شکر لبا — حق خدا و مصطفا دست منست و دامنت

ماه رخی و مشتری همچو بتان آذری — برکه زی و بنگری دست منست و دامنت
جان و جهان من توئی سود و زیان من توئی — روح و روان من توئی دست منست و دامنت
پیش مرا قرار نه طاقت انتظار نه — صبح ترا غبار نه دست منست و دامنت
خاک درت گزیده ام به ز تو کس ندیده ام — وز همه کس بریده ام دست منست و دامنت
زهر غم تو میچشم طعن رقیب میکشم — با تو بدین صفت خوشم دست منست و دامنت
گر بزنی بخنجرم جرزه عشق بسترم — چون برود درین سرم دست منست و دامنت
داده مرا بباد دل در رخت ای بت گل — پیش مرا چنین مهل دست منست و دامنت

شمس و هلال من توئی صبح و جمال من توئی
واقف حال من توئی دست منست و دامنت

دست از دنیا فشان کاین خاکدان هیچ هیچ — پای بر سر زن جهان کاین سیمیت هیچ هیچ
رنج در چیزی مکان با تو نماید ناگهان — چون بقا بی عیشت کل انگلستان هیچ هیچ
از مکان و لامکان بگذر ازین دو برتر — تا بدانی کاین مکان و لامکان هیچ هیچ
گر تو طاعت میکنی از بهر خلد جاودان — ترک کن زیرا که خلد جاودان هیچ هیچ

ختم کن ای شمس تبریزی و کوته کن سخن
کانچه بینی جز خدا ای جسم و جان هیچ هیچ

ز بعد خاک شدن تا زیان بود یا سود — بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد — که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر مُوتُوا من قبل أن تَمُوتُوا ما — کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود مشرک و ترسا منیت نفس است — ز نیک ایدود خبیث نه از عود
شود می همه صحت سود می همه رنج — شود می همه بخل شود می همه جود
شود می همه قرب و شود می همه بعد — شود می همه نقصان شود می همه سود
شود می همه نور و شود می همه نار — شود می همه اقرار و گاه جمله جحود
شود می همه خاک و سود می همه آب — شود می همه آتش شود می همه دود
شود می همه یار و شود می همه مار — شود می همه نار و شود می همه بود
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود — ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ نقد — به پیش چشم ابو جهل مستر معهود
مدللت قطوف بهشت بر احمد — که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
که تا دهد بصحابه ولیک آن بگداخت — شد آب در کفش از آنبود وقت نمود

خموش باش که اسرار شمس تبریزی
کسی بگفت که با گوش سر ز او نشنود

رسید ساقی جان با خمار خواب آلود — گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای باده جان و صلای زحل گردان — که میدهد بخماران بگاه ورود از دود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز — ز شاه جام شراب و ز مار کوه و سجود
شراب صافی و ساقی ندیم و دولت یار — دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
هر آنکه می نخورد بر سرش فرو ریزد — بگویدش که برو در جهان کور کبود
درین جهان که در او مرده میخورد مرده — نخورد عاقل و مانند و یکدمی نغنود
چه پاک داشت سکر از سید باده پاک — زهی شراب و زهی جام و زهی کف و شنود
شراب را تو نه بینی و مست را بینی — نه بینی آتش و لرا و جانها بربود
دل خسان چه بسوزد چه بوی شیت آید — دل شهان چه بسوزد چه بوی عنبر و عود
نوشته بر رخ هر مست رو که جان بردی — نوشته بر رخ ساغر که عاقبت محمود
نوشته بر دف مطرب که زهره بنده تست — نوشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بگو دمی فرعون — بخور خلیل خدا پوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی — ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود

خموش کنم که خمش به به پیش هشیاران
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

میان باغ گل سرخ بای و هو دارد ۲ که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیاله بین آورد لاله گاین نخوری خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
گلو چه حاجت می نوش بی دهان و گلو رحق غیب که طعم مقاهیم دارد
چو روز روز نشاطست و سال طرب خنک مراد کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو با مجالس انس کسی که ساقی باقی ماهرو دارد
آفتاب جمالش که ذره ذره عشق نهان بزیر قباسا غرور و کدو دارد
سؤال کردم از خار گاین سلاح تو چیست جواب داد که گلرا ازین عدو دارد
سؤال کردم از گل که بر که میخندی جواب داد بدان زشت کو وضو دارد
هزار بار چمن را بسوخت باز آراست چه عشق خواهد از ما چه جستجو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی که او بمجلس جان امر اشربو دارد
ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست
اگرچه دفع دهد غم مخور که او دارد

دل زجان بردار تا راحت دهند ملک دو عالم بیک آهت دهند
چون تو برداری دل از جان مردوار آنچه میخواهی تو آنگاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود شربت خاصان درگاهت دهند

ملکه

ما گر ذوی بی نشان از هر دو کون کی نشان آن حرم گاهت دهند
چون بتاریکی درست آب حیات کنج وحدت از بن چاهت دهند
بی سواد الفقر ما ریکت شود گر هزاران روی چون ماهت دهند
ای فرید اینجا چو کوهی صبر کن
تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

مرا بکار ده ای ساقی کریم عقار ۲ که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
لبم که نام تو گوید بیاده اش خوش کن سرم خمار تو دارد به مستیش می خار
بزیر باده براحباب او بر اغم اضم چنانکه هیچ نماند ز من دگر هشیار
چو لاله زار کن این دشت را بلاله می رو امدار که موقوف داریم رخسار
ز لست این شجره خرقه اش تو دادستی که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
مرا چو مست کنی زین شجر برارم سر بخنده دل نهایم بخلق همچو انار
مرا چو وقف خرابات خویشتن کردی توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
بیار رطل گران تا همش کنم بی آن
نه لایقیست که باشد غلام تو هشیار

عقل بنده رو الست ای پسر بند بگسل ز عیانست ای پسر

و گر خراب شوم من بی تو باقی چو خنبه بیل که گردد درین خرابات

عقل بنده و دل قریب و جان حجاب راه از این هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی وان یقین اندر گمانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست هین که تیرش در کمانست ای پسر
سینه کز زخم تیرش خسته شد بر جبینش صد نشانست ای پسر
هر که او از خود رست او مرد منیست عشق مردان زبانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد منیست عشق بیدردی فسانست ای پسر
عشق کار نازکان مرد منیست عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد خسرو صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس عشق ابر درفشانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریدست کاین جهان از تو جهانست ای پسر
ترجمانی مر احتاج منیست عشق نیکو ترجمانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود عشق قبله کاروانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین عشق نیکو نردبانست ای پسر
هین زبان بربند و خاموش کن کنون کاین زبانت خصم جانست ای پسر
شمس تبریزی آمد و جان شاد دل چونکه با شمس قرانست ای پسر

آن

آمدم من بیدل و جان ای پسر رنگ من هین نقش برخوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی در وجود بنده پنهان ای پسر
هیچ ز یکلحظه در اتش بسوز تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشها در هم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار و سر مردان کو شدار در قضا و امر و فرمان ای پسر
آمدم او آدمت آئینه رو به هین و رو مگردان ای پسر
کفر من آئینه ایمان تست بگذر از این کفر و ایمان ای پسر
کنج و مار و وصل و هجران با همند رنج و دارو درد و درمان ای پسر
تا زنم من نعره ها در خاسپشی
آمدم خاموش گویان ای پسر

کی دل شود م از آن تقاصیر آخر که شود ز یار ما سیر
ای عدل تو کرده چرخ را سبز ای لطف تو کرده خاک را سیر
رو بنمائید ای حریفان گر جان خودیم مبتلا سیر
زان نقل هزار من بریزند تا گردد هر گجا که اسیر
در بزم رضای تست نقلی کز وی دل و چشم اولیا سیر

کی گردد سیر ماهی از آب — کی گردد بنده از خدا سیر
مشتاب و مرو که کیمیائی — ما تس بخورد ز کیمیا سیر
خوانی و کراست غیر این خوان — تا لوت خورند انبیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم — در عشق جفاست از وفا سیر
کز ملک سیر شد سلیمان — وایوب نگشت از بلا سیر
چه مکر و چه نقل باز گو نیست — خود کرسنه یاد است و یا سیر
خاموش کن و دغا رها کن — آخر نشدی ازین دغا سیر

حال بازان نرگس رعنا مپرس
آنچه رفت از غمزه اش بر ما مپرس

زیر و بالا از رخش پر نور بین — ز اهتزاز آن قد و بالا مپرس
کوهرا شکم بگداز از شک عشق — از صفات موج آن دریا مپرس
در میان خوف با پا در منه — هیچم از سودا و از صفرا مپرس
خون دل می بین و با ما دم مزن — وز نگارشنگ پر غوغا مپرس
صد قیامت در بلای عشق اوست — در نگر امروز و از فردا مپرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور — سر او از طبع کار افزا مپرس

صد هزاران

صد هزاران مرغ پر افکنده بین — تو ز کوه قاف و از عنقا مپرس
شمس تبریزی ز ما پرسی چه بود
چشم حیحون بین و از دریا مپرس

تمام اوست که فانی شد است آثارش — بدو تسکامی اول تمام شد کارش
مراد لیست خراب خراب در ره عشق — خراب کرده خراباتی بیکبارش
بگو بعشق بیا گر فتاده میخواهی — چنان فتاده که خواهی بیاد بر دارش
بیا به پیش و ز دورم ببین که میترسم — ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
دگر بگیردت آتش به پیش چشمش آ — که سیل سیل روانست از اشک و رخسارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب — ز چشم بنده ببینی بوقت رفتارش
برآ بانگ و بگو هر کجا که بیمار است — صلایه دولت صحت ز چشم بیمارش
بیا بگوی و بگو هر کجا که شیدائیست — صلای مکر و فسون از دو زلف عیارش
برا بیام و بگو هر کجا که خسته دلیست — صلای دانش و بینش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله نوره شمعی است — که در کون نگنجد فروغ انوارش
برد عقل و دل و جان شمس تبریزی
نگار روح از آن غمزه های عیارش

روزها شکر من این است و همه شب سخنم — که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
بچه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود — بکجا میبری آخر ننمائی وطنم
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا — یا چه بود است مرادی ازین ساختنم
یا مرا بر در خمخانه آن شاه برید — که خمار من از آنجاست هم آنجا شکنم
مرغ باغ ملکوتم نه از عالم خاک — دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست — بهوای سر کویش پر و بالی بزنم
نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم — آنکه آورده مرا باز برد در وطنم
بتولای علی گرد جهان میگردم — تا که گیرد سر تابوت و که دوزد کفنم
شمس تبریزا گر روی من بینی
من خود این قالب مردار بهم در شکنم

بدار دست ز ریشم که باده خوردم — ز بیخودی سر و ریش و کلاه گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه هستیم آگاه — به پیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که کرد بر آواز تک دریا — هزار سال و دو دو سنا بدو کردم
فراخ تر ز فلک گشته سینه تنگم — لطیف تر ز فلک تمرکشته چهره زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد — که من سعادت بیمار و داروی دردم

شراب

شراب خانه عالم شد است سینه من — هزار رحمت بر سینه جوان مردم
چو خاک راه شوم از غوان من روید — چو مات شاه شوم جمله لعب را بردم
چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود — شدم ز فضل خدا صد هزار تا مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست — که از فشار خزیدم دلی کش افسردم
ربد ز تیر فلک در نسان مرتخیش — هر آن مرید که او را بمهر پرورد م
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل — دو صد تموز به جوشید از دی سردم
خموش باش که گر نه ز خوف فتنه بدی
هزار پرده دریدی این زبان من هردم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم — بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت — که بگرد عهد توبه بزدم دگر نگردم
بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت — که نه سخره جهان و نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتابت بجلالت خطابت — که هزار ساله ره من ز ورای گرم و سردم
بهوای روح بخشت بلوای همچو خشت — که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت — که سجل آسمان را بفر تو در نوردم
بلدای شه مخلد تو بگو بساقی خود — چو کسی ترش درآید دهدش دو دردم
مزار خانه

هله تا دولی نباشد کهن و نوی نباشد — که درین مقام عشرت من از آن جمیع فردم
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عشقی — که رستی و خرابی برهد ز فکر طردم
نه در او حسد بماند نه غم حسد بماند — خوش پاک باز آید بسوی بساط نردم
بصفا لبان زهره برضا لبان مهره — نه نضیره نه بهره که ببردم و ببردم

پس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ و دوم

چکنم من چکنم من که بسی وسوسه مندم — که از آن سوی کشندم که ازین سوی کشندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی — بخسیسش بگریم بسعودش بخندم
بسما و سیر جسمش بهبوط و به عروجش — نفسی هم تک بادم نفسی در کمندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل شتابان — ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خردم
نفسی فوق طباقم نفسی سام عوامم — نفسی عرق فراقم نفسی زار و نژندم
نفسی رهزن عزمم نفسی تند و ملولم — نفسی زین دو جهانم که بران بام بلندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم — نفسی یوسف چاهم نفسی جمله کرندم
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر — که شد این بزم منور بتوای عشق پسندم
بیران منطق جانی ترا تو ازین منطق بیرون — که نمی ماند بعید ان بتک حرف سمندم

چو زبر زیر بیابی برهم من یکدائی
نه بکاهم نه فزایم چه چشانی تو قندم

ما ز بالائیم و بالا میرویم — باز دریائیم و دریا میرویم
ما ازینجائیم زینجا نیستیم — باز بیجائیم و بیجا میرویم
قل تعالوا آیتی از جذب و است — با بجذب حق تعالی میرویم
لا اله الا پیش الا الله است — چونکه مالائیم الا میرویم
همت عالیست در سرهای ما — از علی تا رب اعلا میرویم
کشتی نوحیم در دریای روح — لاجرم بیدست و پا میرویم
احترافست اندرین دو دفتر — زانجهت فوق ثریا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط — بر مثال رشته یکتا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر — هم بخود بهر تماشا میرویم
رو بخوان انا الیه راجعون — تا بدانی تا کجاها میرویم
روز خرمنگاه ما ای کور هوش — گر ندانی این که بینا میرویم
ایکه هستی تو میاره را مبند — با بکوه قاف و عنقا میرویم
شمس تبریزی بیا همراه شو — چون بکوی جان جانها میرویم

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من — سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون میروی همین مرو ای جان جان آن تی مرو — پیدا ز چشم من مرو ای اختر تابان من
هفت آسمان را بردم و هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بگذری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دین تو دین من ای روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بیخواب و خور کردی مرا — در نزد یعقوب اندرا ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم — ای هستی پیدای تو در هستی پنهان من
گل جامه دار از دست تو ای چشم نرگس مست تو — ای شاخها از بست تو ای باغ بی پایان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد — در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من رهبین من
ای فارغ از تمکین من دی برتر از امکان من

مستم خرابم بیخودم مستم مکن عیبم مجو — افتان و خیزان میروم می بین و هم کس مگو
ای عارف بیخویشتن خرده منه بر عاشقان — دیوانه وار اینسینیم خانه بخانه کو بکو
بستان قدح بستان قدح در کش که بفضل ساقیم — لافم شنو لافم شنو چون من هم آیم هم سبو
دریایم دریایم خالی ز دریا هم نیم — برگ درختم هر نفس تر میشود از آب جو
خنده مزن چون کودکان کز حال من غافلند — بر خوان تو یک صورت من معلوم کن بی دو و گو

گر راست بر گویم ترا هر دم زبانم میدهی — دیگر زبانم زامبر باری بزبانم زانشو
من مست از آن صهبا نیم گر محتسب آرم حذر — مست از شراب وحدتم از ادم از این رنگ و بو
اینجا چنینیم بیخبر جای دگر دارم نظر — سر که ندانم از شکر خرم حی ندانم از کدو

گر شمس دین سیران کند در روی کجا خواهی رسید
رو در سما و آتش طلب در پرده های مغفت تو

جانا توئی کلیم و منم چون عصای تو — که بتکیه گاه خلقم و که اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا — ماری شوم چو فکنم صطفای تو
ای باقی بقای تو بیرون ز روز و کار — شد روز و روزگار من اندر هوای تو
صد روز روزگار دگر کردی مرا — باد افدای عشق و فریب و دلای تو
دل را گذر بخانه چشم فتنه دو گفت — بی کام و بی زبان سخن از صفهای تو
زانم که چشم از تو خبر دو سوی دل — دل نیکند شای دو چشم و دعای تو
میکرد آسمان همه شب با دو صد چراغ — در جستجوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی نوا شد و گر کیسه شد تهی — صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو
گر خانه دوکان ز هوای تو شد خراب — ره یافت لاجرم بخرابم صنای تو
ایجان اگر مراد و غم خوردن دوست — صد دل بغم سپارم بهر رضای تو

از زخم باد و غم خودش مرا بکوب زین کوفتن رسد بنظر تو بتای تو
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو دل چیست یک شکوفه ز برگ نوای تو
خاموش کنم اگرچه گوینده من نیم
گفت آن کیست گفتن خلقان برای تو

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده در روان بلا را بر خلق باز کرده
باز از یوسفان را از حسن بر شکسته دکان شکران را یکسر فراز کرده
شمشیر در نهاده بر پای سرو زان را وانگاه شان بمعنی خوش سر فراز کرده
خود کشته عاشقان را در خوشامد وانگاه بر جنازه یک نماز کرده
تا حلقهای زلفش حلق کراست دزدی ما از برون حلقه گردن دراز کرده
از بس که نوح عشقت چون نوحه آورد کشتی جان ما را دریای راز کرده
زلفت خطا شکسته چشمت ختن گشوده از نیم غمزه ترکی صد ترکتاز کرده
بخت ابد بخفته پای ترا برخ بر کت بنده کمینم دانکه تو ناز کرده
ایخاک پای نازت سرهای نازنینان وز بهر ناز تو دل خوبان نیاز کرده
ای زر کرحقایق ای شمس حق تبریز
کاهم چو زر بریدم کاهم چو کاز کرده

یارم

زلف بغارت

تا عشق آن نبند عشق باده و جام آشیم و اصل کی بود میخانه باز کرده

یارم ز در در آمد رخسار باز کرده بر خرمن گلش زلف دستی دراز کرده
در زیر طاق ابرو آید بدیده چشمش چون صوفی بمحراب سر خوش نماز کرده
شیراز را بیغما بر دست چشم مستش ترکی کجا در اسلام این ترکتاز کرده
بنود عجب که عشاق در رقص و حالت آیند زیشان که بربط و چنگ مطرب بساز کرده
واه عنان فرهاد در دست عشق شیرین محمود را شاهی بنده ایاز کرده
از حلقهای زلفش در حلقهاست صد شور داود حلقه سازی زین حلقه ساز کرده
تا جا گرفته در دل مهر مسر ملکم مرات خاطرم را نقش راز کرده
گر دشمنند عنها با عاشقان رویش این دوست را خداوند دشمن گداز کرده
صابر بخیز یارش در راه عاشقی تنیت کز ناز نازنینان خوبان نیاز کرده
شرح غم فراقش کوته نمیتوان کرد
کاین قصه را چو کاکل زلفش دراز کرده

ای دل کجایی تو آگاه شدی یا از سر تو برون کن بین سودای کدایا
در بزم جهان شاهی در قرب چنین ماهی خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه
در دولت سلطانی گر باده شود جانی جانی چه محل دارد در خدمت جانانه
گر جان بلا نیست گوید بدشه بیشیت زن بر دهنش بسیار تا کم کند افسانه

یک دانه بیک بستان بعیست بن بستان وانگاه چو سرستان میگو که زهی دانه
شمس الحق تبریزی انگو بتو باز آید
آن باز نبود عرشی بر عرش کند لانه

بیا کامروز سر مستست ساقی بیا کامروز از آن دستست ساقی
بیا کامروز عشرتها مباح است بدلداری میان بستست ساقی
مثال شمع استاد است معشوق لبان کنج نشست است ساقی
لطیف و صاف و بگزیده است آن می حلیم و نرم و آهستست ساقی
همو ساقی همو ساغر همو می قدحها را در اشکست است ساقی
درون چشم ما شست است دلبر میان جان ما رستست ساقی
بیا می نوش کن در مجلس ما که بس چالاک بر جست است ساقی
بیا می گیر سغراق از کف او که در دوران آن پیوست ساقی
بیا و دست می نوش و خمش کن که امروز نه سر مستست ساقی
ای دل سر مست کجا میپری بزم تو گو ماده کجا میخوری
مایه هر نقش و ترا نقش نه دایه هر جان و خود از جان بری
صد مثل و نام لقب گفتمت برتری از نام و لقب برتری

چونکه

چونکه ترا در دو جهان خانه نیست هر نفسی رخت کجا میبری
نقد ترا بردم من پیش عقل گفتم قیمت کنش ای جوهری
صیرفی نقد معانی توئی سرمه کش دیده هر ناظری
گفت ندانم بهرش پیش عشق عشق بود نقد ترا مشتری
چون بسر کوچه عشق آمدیم دل شد و من شدم بر سر تری
مفخر تبریز توئی شمس دین
بر همگان ناظری و حاضری

گر نه شکار غم دلداری گردن شیر فلک افشاری
دست مرا بست و گرنه کنون من سر تو بهتر ازین خاری
گر نه بدی رشک رخ چون گلش بلبل هر گلشن و گلزاری
گر گل او رخ نگشودی چرا خار صفت بر سر دیوار پی
نیست یکی کار که او آن نکرد ورنه چرا گاهل و بیکاری
عشق طبیب است که رنجور نیست ورنه چرا خسته و بیماری
گشت خلیل از پی آن چار مرغ کاش بقربانی هر چاری
گر سر من عشق نه پیچید سخت از چه چنین بسیر و دستاری

چون که مستی کرد مرشد مردم
کاش برابی کش و همواره می

پرورده بنار و نعمت اندوست مرا — بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا
تن حرقه و اندرون دل من صوفیست — عالم همه خانقاه و شیخ اوست مرا

علمی که ترا کره کشاید به طلب — زان پیش که از تو جان برآید به طلب
این علمیست نمیماید که هست بگذار — آن هست که علمیست نمیماید به طلب

اطراف رخش مشک سیه بر فتنست — کوئی در توبه را کنه بر فتنست
آن روی چو ماهست و مرا سینه چو طشت — زان طشت همی زنم که به بر فتنست

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند — چون نالم از آن لبان قند اندر قند
ای وعده دیدار تو هیچ اندر هیچ — آخر غم هجران تو چند اندر چند

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود — بی عشق وجود صاف و موزون نشود

صد قطره

صد قطره زابر گر بدریا برود — بی جنبش عشق در مکنون نشود

در حضرت حق ستوده درویشانند — در صدر بزرگی همه بیخویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد — با ایشان باش کیمیا اندیشانند

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

درویشی را بنقد دروی باید — وانگه ز میان درد فروی باید
در هر عرفی از صومعه ساخته اند — عالم همه صومعه است مردی باید

آنکس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانگی هر دو جهان نقش نخشی — دیوانه تو هر دو جهان را چکند

بوئی دم مقبلان چو گل خوش باشد — بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد

از صحبت گل خار آتش برهد — وز صحبت خار گل در آتش باشد

آنان که محققان این درگاهند — نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
باقی همه هر چه هست خاک راهند — اهل دل خاصگان شاهنشاهند

از عشق ولا تو صد زبان خواهی شد — بیجان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اول بزمین ز آسمان آیی — آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

خاموش مرا ز گفت گفتار تو کرد — بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانه دل — دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

تیری ز کمان چرخ بابی بجهید — از چیز تن گذشت و در قلب رسید
آن پوست مگر که مغز ما را بخلید — این پرده مگر که پرده ما را بدرید

عشقی آمد که عشقها سوده شد — سوزیدم و خاکستر منهم لاشد

بازاز

بازاز هوس نشو ز خاکستر من — وانگشت و هزار گونه صورت نهاشد

درویش که اسرار جهان می بخشد — هر دم ملکی بر ایگان می بخشد
درویش کسی نیست که نان میخواهد — درویش کسی بود که جان می بخشد

روزی که جمال آن صنم دیده شود — از فرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بهزار دیده دردی نگرم — کارم بدو دیده کی پسندیده شود

تا آتش عشق دل افروخته شد — جز عشق هر آنچه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد — شور و غزل و دو بیتی آموخته شد

علم علما ز شرع و سنت باشد — حکم حکما بیان و حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت — از کشف و عیان نور حضرت باشد

ای اطلس دعوی تو در معنی برد — فردا بقیامت این عمل خواهی برد

شرمت باد اگر اینچنین خوی زنیست ننگت باد اگر اینچنین خوی مرد

دوری ز برادر منافق بهتر پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا از خون برادر منافق بهتر

دل جز گل وصل تو نپوید هرگز جان جز رخ عشق تو نپوید هرگز
صحرای دلم عشق تو را شورستان کرد تا مهر کس اندر و نروید هرگز

عاشق چو بلیشوی بر و پشم بریس صد کاری و صد رنگی و صد پشم بریس
در کاسهٔ سر چو نیست باده عشق در مطبخ مدخلان بر و کاسه بلیس

تا بتوانی تو جامهٔ عشق بپوش ور پوشیدی بهر بلائی مخروش
در خانه همی سوز و همی ساز خموش چون هستی نیش بود کاهی نوش

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفا و سوی الفقر مرض

العالم

العالم کله خداع و غرور والفقر من العالم کنز و غرض

بلبل آید بباغ در سیم ز زاغ آیم بباغ با تو ای چشم و چراغ
چون سوسن گل ز خرقه بیرون آیم چون آب روان شویم از باغ بباغ

گویند مرا چند بچندی ز گزاف کارت همه عشق است و گفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صد عامی باف سیمرغ طربناک شناسد که قاف

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق با بنده بباخت جفت طاقی بوفاق
پس گفت مرا که جفت خواهی یا طاق گفتم بتو جفت و وز همه عالم طاق

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک با خاک در آمیخته شد گوهر پاک
آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک پاکی بر پاک رفت و خاکی بر خاک

در بحر صفا گذاختم هیچ نمک نه کفر و نه ایمان بیقین ماند و نه شک
اندر دل من ستارهٔ پیدا شد گم گشت ز آن مهر و مه و هفت فلک

یکچند میان خلق گردیم درنگ زایشان بوفا نبوی دیدیم و نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

از من ز رو دل خواستی ای مهر گسل حقا که نه این دارم و نه آن حاصل
زر کو ز چه زر از کجا مفلس و زر دل کو دل از کجا عاشق و دل

که دل

گفتم که غمش مگر بود درمانم کی دانستم که در غمش درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست گفتم وصلت گفت بدین درمانم

زاهد بودی ترا نه گویت کردم خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان بنشاندمت و نشانه گویت کردم

در باغ شدم بر بر و گل می چیدم وز دیدن باغبان همی ترسیدم
تا که سخنی ز باغبان بشنیدم عالم همه سر بسر خدا می بینم

هر که که دل از خلق جدا می بینم احوال وجود با نوا می بینم

وان لحظه

وان لحظه که بیخود و نفسی بنشینم عالم همه سر بسر خدا می بینم

ای دوست قبولم کن و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بتو آتش بمن اندر زن و آنم بستان

در راه نیاز فرد باید بودن پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال در روز فراق مرد باید بودن

از حاصل کار این جهانی کردن میکن زیهی آنچه توانی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست پیداست بیکدم چه توانی کردن

احرام درش گیر دلا قربان کن واندر عرفات هستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال مائی و منی را همه قربان کن

ای زندگی تن و توانم همه تو جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی بهر من — من در تو شدم منیت آزانم همه تو

ای دل اگرت طاقت غم منیت برو — او آره عشق چون تو کم منیت برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی برسید — ور میسری کار تو هم منیت برو

ما را می کهنه باید و دیرینه — وز روز ازل تا ابد سیری نه
خم از غدم و صراحی از جام وجود — کان تلخ نه و شور نه و شیرین نه

ای آنکه بجان این جهانی زنده — شرمت باد اچرا چنانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده — در عشق بمیر تا بمانی زنده

گفتم که دلا چه در بلا افتادی — دل گفت نه شم من تو کجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا کن گفتا — دیوانه توئی که درد دوا افتادی

ای بانگ رباب از کجا می آئی — کاشفته و پر فتنه و پر غوغائی

جاسوس

جاسوس دلی و نیک آن صحرائی — اسرار دلست هر چه میفرمائی

دلدار مرا گفت ز هر دلدارے — گر بوسه خری بیا ز من خریداری
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم — گفتم که بجان گفت که آری آری

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی — مقصود ازین عمر خرابم تو بسی
من میدانم که چون نخواهم رفتن — گویند چه کرده جوابم تو بسی

اندر تنم از عقل و تمیز است توئی — وانچه از من بیچاره عزیز است توئی
چندانکه بجز و می نگرم هیچ نیم — فی الجمله ز من هر آنچه چیز است توئی

بر دسمند المقولیت شمس اشرقو — ماه بزد بمنطقو تبرتقو تبقو تبقو
کاست ظلام غمم مر العصو بزد قلم مرا — چون بگذشت دم مر التبرتقو تبقو تبقو

گفت پریر منطقی نکته عشق مغلقو
من بجواب گفتمش شمس منست حق حقو

هین خمشی که گفته طق طق طاق طق طقو — زانکه بلفظ حق حقو شمس منست حق حقو
قال چه و مقال چه حال چه و محال چه — حسن چه جمال چه شمس منست حق حقو

نعره زنند دق دقو اهل صفا بصدقو
چند زنند بق بقو شمس منست حق حقو

منکه مست از می جامم متنا یا هو — فارغ از کون و مکانم متنا یا هو
من ز خورشیدم و خورشیدم از نور منست — همچو خورشید عیانم متنا یا هو
مطربا بهر خدا یکنفسی ما باش — که سر از پای ندانم متنا یا هو
گاه در صومعه با اهل عبادت بعدم — گاه در دیر مغانم متنا یا هو
تن تن در تن من تن تلا لا لا لا — در تن صوت لسانم متنا یا هو
من ز تقدیرم و تقدیر هم از حکم منست — ناورم دو دو جهانم متنا یا هو
گر سگی را محمد او جد امید انی — کافرت خوانم دانم متنا یا هو

دو مبین زانکه یکی اند بذات قدوس
راحت روح و روانم متنا یا هو

بسم الله الرحمن الرحیم

ای فدای تو هم دل هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تو می دلبر — جان نثار تو چون تو می جانان
دل باندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو را و پر آسیب — درد عشق تو درد بیدرمان
بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از نور عشق و جذبه شوق — هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور محفلی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب — دید در طور موسی عمران

پری

پری آنجا به آتش افروزی — به ادب گرد پیر مغبچگان
همه پیمین عذار و گلرخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و دف و نی و بربط — شمع و نقل و مل گل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند — عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی هوسش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان
بساقی آتش پرست آتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی — بر زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا — همه حق الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو آید دست تکمیلم بهند — گر به تعظیم بر نهند از بند

الحق از زان بود زاصحاب جان — وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق اکاش — که ز عشق تو میدهند پند
من ره کوی عافیت دانم — چکنم کو فتاده ام بکمند
در کلیسا بسی ز تیار — کشم ای دل بدام تو در بند
آنکه دارد تبار زنارت — هر سر موی من جدا نپسند
ره بوحدت نیافتن تا کی — تنگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید — که اب و این و روح قدس بنند
لب شیرین کشود و با من گفت — از شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت اگاهی — تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی — پرده از روی تابناک افکند
سه نگردد بر نیم او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو — شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش — راتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی بغفر دیدم در دش — میزان بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف بر صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گرد ش — پاره هست و پاره مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این با آن همیشه لک — پاسخ آن با این که بادت گوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم — کای ترا دل قرار گاه سروش
عاشقم در دمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت — کای بر اهیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شربت — دختر رز نشسته بر مغ پوش
گفتمش سوخت جانم آتی ده — وش من فرو نشان از جوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت آن ز باده نوش
جرعه در کشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل و محنت هوش

چون بهوش آدم یکی دیدم — باقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش خواند بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری — همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد — گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دولت همان خواهد — آنچه خواهد دولت همان بینی
مسرو پاکدامنی انجا را — سیر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را — پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را — بر سر از عرش سایه بان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را — بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی — آفتابش در میان بینی
هر چه دارد اگر بعشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
تن گدازی اگر به آتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از مضیق جهات در گذری — وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی — آنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رسانمت که یکی — از جهان جهانیان بینی
با یکی عشق و رز از دل و جان — تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولو الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند — روز بین روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی — همه عالم مشارق انوار
گر روش قاید و عصا طلبی — بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان دین — جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب پرنگ صد هزاران رنگ — لاله و گل نگر در این گلزار
پا براه طلب نه و ز عشق — بهر این راه توشه بردار
شود آسان عشق کاری چند — که بود نزد عقل بس دشوار
بارگو با العذر و الاصال — یار جو با اسیلی و الابکار

صد رهت این ترانی ار نوید | باز میدار دیده بر دیدار
تا بجایی رسی که می نرسد | دست او بام و پایه او دیوار
یار پای بجهلی کانجا | جبرئیل امین ندارد بار
این رهی توشه این توان منزل | مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه مرد راه چون دگران | یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که کهی | مست خوانندشان که هشیار
ارغنی و جام و مطرب و ساقی | وز مغ و دیر و شاهد و زنار
وقصد ایشان بهفته اسرار است | که به ایما کنند که اظهار
پی بری گر برازشادانی | که همین است سر این اسرار
که یکی هست هیچ منیت جز او | وحده لا اله الا هو

مثنوی بسم الله الرحمن الرحیم میرزا نصیر تخلصه

شبی با نوجوانی گفت پیری | کهن در دی کشی صافی ضمیری
چو خم صاحبدلی روشن روانی | درین دیر کهن پیر معانی
که باد نوبهار از ابر آزار | شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز بر داشت | بهر سروی قدر دلدار بر داشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر | زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است | سپر اسپر کوه و صحرا لاله زار است
جهان رشک نگارستان چین است | صبا مشک ختن در آستین است
زمان صبحی دم و عنبر سرشت است | زمین مینوش از ارد بهشت است
چو می باران فیشان خوشگوار است | قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در مینای ابر است | پیاپی رشحه صهبای ابر است
گلستان خوش چو روی ماه نو شد | چمن دلکش چو کوی میفروشست
رخ گلرا که نرگس روی یار است | هوا مشاطه آب آینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است | نسیم از بوی او عنبر شمیم است
بنفشه در کنار جوی باران | چو خط گرد لب سیمین عذاران
قد سرو سهی بر طرف گلزار | دهد یاد از بخال قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش | سمن چون دلبران سیمین بناگوش
سحر نرگس خماد آلوده خیزد | شکر خند از دهان غنچه ریزد
چو پیشان ارغوان را دست ایام | شراب ارغوانی کرده در جام

سهی بالا جوانان سبز | چو غلمان بهشتی روح پیکر
همه بر گرد گل سنبل دمیده | همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی شهریاران | در اقلیم نکوئی تاجداران
همه سرخوش ز جام ارغوانی | همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست | تماشائی خراب باغبان مست
کنون گلدار سر هر کس هوا نیست | بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
مبارک عیدی فرخ روزگاری | خجسته عهدی و خرم بهاری
قدح جو دست مساکین لبریز | کف ساقی ز مینا رشک شیر است
مرا با آنکه وقت از من گذشته است | چو شام هجر روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودم دماغی | دماغ از باده می شستم بباغی
ولی پیری چنانم برده از کار | که نشناسم گل از خون و گل از خار
ترا امروز روز نوجوانی است | زمان عیش و وقت کامرانی است
که گفت در چنین فصلی حزین باش | چمن تنها نشین خلوت گزین باش
به پیران کهن غم ساز کار است | تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب | شتاب عمر بین در عیش بشتاب

فروزان لاله همچون روی مستان | شقایق چون عذار می پرستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد | چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بجنباند اگر آهسته آب | از آن جنبش نغلتد یک در آب
چمن را ابر آزاری نوازد | بارانی که خاکش گل نسازد
ترشحهای ابر از هر کناری | بود چندان که بنشاند غباری
نقاب خنده باد از چهره گل | گرفته شور در شوریده بلبل
دل شوریدگان را برده از دست | پریشان نالهای قمری مست
بسیر گل هر سو گلعذاران | پریشان رو چو ابر نوبهاران
چمان در هر چمن بالنده سروی | خرامان هر طرف رعنا دروی
گرفته هر کسی در هر کناری | بپای گلبنی دست نگاری
پری پیکرتنان چون سرو همدوش | همه چون گل پرند و پرنیان پوش
همه در باغ جان نازک نهالان | همه در راغ دل عنبر غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی | همه جادو زبان در خوش بیانی
همه آگه ز طرز دلربائی | همه واقف ز رسم آشنائی
همه از تاب می افروخته گل | خمار نرگس و آشفته سنبل

بساط از خانه بیرون ده که قدم در طرف هامون نه که وقت
چمن پیرائی باد صبا بین صبا را در چمن شادی خزان بین
کزین همصحبتی روشن روانی خرد مندی ظریفی نکته دانی
جهان بیهوده آگر کار پی رغم فرسوده کامل عیاری
ز خود آشنائی نکته خوانی رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش کلفت داری بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد جفای از بیوفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد پریشانش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ رخ از غم کرده گهر با نگ
رو کوی تبه بیهوده باشد جبین بر خاک پای بیهوده باشد
بر خساری نگاهی کرده باشد بدل در دیده آهی کرده باشد
کهن صحرا نورد وادی عشق در این وادی لیلی دشت وادی عشق
بهر اشیش جا بر اهبره در کن بهر اشیش و هر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو گهی بر گشته دامن کشان شو

نسیم آسا گهی بر سبزه گذر کن گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن که با سمن بین بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو حدیث آشنائی ز نالان مرغک دستان سرائی
گهی با دوستان بنشین و بر ان گهی خوش بگذران با گل عذاران
گهی با همزبانان همزبان باش گهی با مهربانان مهربان باش
تتبع گیر هر سو از در سخن ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
بروز ابر در باغی وطن کن چو گلبن تکیه بر سر و سمن کن
به آهنگ تذروان خوش آواز بآهنگ بلبلان نغمه پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر چو شاخ گل ز گلروئی قدح گیر
دل از کف ده خوش بستان بساقی می گر لعل ساقی باشد باقی
که این می چاره افسرده کانست روان بخش دل از غم مرده کانست
بهار عمر را وقت الفت نیست چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خستگانی بسی کوش که غم رستگانی
چو گفت این پند پیر از مهربانی لبش خاموش گشت از درفشانی
بر آورد آنجوان از سینه تنگ خروشی و نعره اش از سینه چون چنگ

بگفت ای مرشد ای دانای اسرار هر گوشی نوائی شد سزاوار
بر طبل گل افسانه نیکوست حدیث شمع با پروانه نیکوست
مستان نقل میخواران خوش آید بیاران وقت یاران خوش آید
کسی کاندر پیش سودای لیلی است ز لیلی و سعادش کی سلیمی است
سری کان خاک پای مقبلانست هوایش خدمت صاحبدلانست
من غم مهربان یاری است بگذار مرا با غم سر و کاری است بگذار
فسون با من کم از میخانه میگو مگو در کوی ارزیرانه میگو
اگر چه گفته نوشینان است که می جان پرور روحانیان است
نشاط آموز دلهای نژندان است پسند طبع هر مشکل پسندان است
همه دیر مغان را رشک میوست دماغ عارفان را عنبر بوست
حکیمان جمله کز دانشوران اند علاج جهل غیر از مے ندانند
خلل در کار عقل از باده بطل است که می بر قطراش دریای عقل است
چنان آئینه جان میزداید که در وی عکس جانان مینماید
غم دیرینه گر در سینه داری چه غم گر باده دیرینه داری
که جام باده جم را یادگار است مزاج اهل غم را سازگار است

دو چیز

دو چیز آرد پس از پیری جوانی رخ گلرنگ و راح ارغوانی
دو چیز اندوه برد از خاطر تنگ نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
ولی گر نغمه صد گر صد هزار است نباشد خوش چه دور از روی یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش بی یاران جانی که بی یاران غم آرد شادمانی
جفاکش چون وفاکیشان نباشند پریشان باش اگر ایشان نباشند
چو خالی گشت بزم از میگساران حریفان جمله گی رفتند و یاران
رضائی مشربان کس نیست باقی نه مینا ماند و نه مطرب نه ساقی
کنون با مطرب بحبیبه بهتر نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران کو پس از باران نیاید دگر گل شکفد باران نیاید
بباران ابر گر دار گل نشوید غزل در عشق گل بلبل نگوید
چه آیم سوی باغ از منزل تنگ چه پیشم گر غم آید دل تنگ
نه خندان غنچه نه پیرو از غم آزاد نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد
فلک را جور می اندازه گشته جهان را رسم و آئین تازه گشته
هزار امروز هم آواز دشمن گل از پیرو نقیبها خار با من

بنالد پسر و از پدر مرد کیها — بنالد قمری از فرد کیها
مبارک فال مرغان جغد شوم است — همایون پرتو همسایه بوم است
سپهر و جلوه‌گاه خود نمایست — مهرش دعوی صاحب‌ضیاست
به تیغ از زیر جوهر سفید شد — صفا خارا به گوهر سفید شد
دری کش حرف شاهان صدف منت — بهایش قیمت مشتی خزف منت
چراغ جهل کش پرتو در عینست — فروزان شمع دانش بی‌فروغست
وفا را اسم و رسمی در میان نیست — ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت — بغم ماندیم و ما و کاروان رفت
کنون از هیچ سو بانگ جرس نیست — در این وادی کسی فریادرس نیست
بخفتش هر کجا فرزانه فرزند — دل از دور فلک میدار خورسند
که این گردنده دیرینه مینا — که دمها نیست چابک دست ایام
درین بستان کند هر لحظه کاری — بیارد از پس هر دی بهاری
جوان گفتش که ای پیر خردمند — سخن خوش گفتی ای مالب فروبند
که من خوی مان را می‌شناسم — سرشت آسمان را می‌شناسم
فلک را عادت دیرینه این است — که با آزاده‌گان دایم کین است

بنالد

بجان می‌پرورد چاصلی را — گر او دل بشکند صاحبدلی را
فکم اعلی لبیدا فوق راس — و اخلی صدره من هم یاس
وکم اعطی لبیبا کاس یاس — بقاء الله من یاس بکاس
درین خاکی طلسم دیر بنیاد — شنیدم وقتی ای فرزانه استاد
خوش الحان طایری در بوستانی — بشاخی بر نخست طرح آشیانی
بمحنت خار و خاشاکی کشیدی — بر آن شاخش بصد امید چیدی
چنین خشکی چو بر شاخی فرودی — کشیدی ای ز شعف دلکش سرودی
چو طرفی ز آن خراب آباد کردی — ز شادی نغمه بنیاد کردی
چو وقت آمد که بختش بار آید — گل امیدش از گلبن بر آید
در آن فرخنده جا منزل گزینند — در آن خرم سرا خوشدل نشینند
که ابری ناگهان دامن کشان شد — در او برقی عجب پنهان شد
شراری بخت در کاشانه او — که در هم سوخت عشرتخانه او
بجا نگذاشت در اندک زمانی — ز او جز مشت خاکستر نشانی
چو دید این بازی از چرخ آن غم‌اندوز — کشید از دل چو برق آهی جگرسوز
نه دست آنکه با گردون ستیزد — نه پای آنکه از دوران گریزد

بگریدی کسی بر جوشن بخت — بخندیدی کسی بر پستی بخت
دلش هر چند زخمی بس عجب داشت — ولی دامان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته میرفت — فریب خویشتن میداد و میگفت
بدل کوشش خاشاکی بخاکی — چو در کف هست خاکی مشت خاکی
جهان گر جمله از من رفت گو رو — بمشتی خاک رزم طرحش از نو
دراز بر قم بر دل شد خرمن از دست — بحمد الله کف خاکستر هست
بسازم بستر از خاکستر گرم — از آن پهلو نهم بر بستر نرم
ولی غافل که لعبت باز گردون — چه لعب آورد از پرده بیرون
هنوز این حرف میگفت آن بلاکش — که ناگه صرصری آمد به جنبش
چه صرصر بر ده انشاخ آشیانها — خراب از جنبش او خانمانها
بیک جنبش اساسش را ز جا برد — خراب آباد او باد صبا برد
بر آن بستر که بود از خشکیها — بر آن صد گونه آن تلخیها
چنان بر دلشت تا از هر کناری — که شد هر ذره از خاکش غباری
نماندش یک کف خاک آن غم‌افزش — که افتاند ز حسرت بر سر خویش
نه امروزش چنین رفتار بود است — فلک تا بوده اینش کار بود است

بدلهای بسی کین دارد این سال — نه دین دارد نه آیین دارد این سال
مرا بگذار تا خاموش باشم — زبان بندم سراپا گوش باشم
تو چون از لطف خویشم بنده کردی — فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا دفشان از جوش بنشین — سخن سر کرده خاموش بنشین
ولی بگذار ازین افسانه گفتن — حدیث از بزم و از میخانه گفتن
مخوان از گشت و باغ و دشت و بستان — مرغی کامدش این نقش بر تخت
که جای جسم و جان هر یک جدا نیست — جدا هر طایری را آشیانیست
خدا در هر سری سری نهاده است — دری بر هر دل از رایی گشاده است
بهر جا از قضا کاری و کشتی است — بهر مشت گلی دیگر سرشتی است
چه بر لوح از قلم حرفی نوشتند — گل سرکس بکاری بر سرشتند
کسی کو خاک پای مقبلانست — هوا ش خدمت صاحبدلانست
نیارد سر فرود از بیم و امید — به تخت کیقباد و جام جمشید
نه کنج شه بجا ماند نه شبدیز — نه لحن باربد نه بزم پرویز
ز مستی گرچه شوری در سرم هست — ولی شوق شراب دیگرم هست
شرابی ده که او میخانه بنیوست — سرای مغبچه و شاهد و می هست

می جامش روان سینه چاکان — می مینای ان دلهای پاکان

مئی کز خطهٔ عقلش سفرهاست — مئی کز عالم عشقش خبرهاست

مئی دور از مذاق خود فروشان — صفابخش ضمیر دردنوشان

مئی کز پیر وحدت خوانده‌ام راز — ز اطوار حقیقت گویدم باز

مئی پرورده در خمخانهٔ غیب — شراب میکشان خرم لایزیب

گران پیر طریقت جرعه‌نوش است — همه بیهوشی اما عین هوش است

کرم کن قطره‌وار از دست یاری — مرا زان باده گر در سینه داری

ز عشقش افسانه‌ام بر دل زوال است — سخن از عشق گو عالم خیال است

چه خوش گفتا ان پرنیه پای پیر — چو رخت از طرف این میخانه می‌بست

که دنیا مخلصش پوری ندارد — کشیدم باده‌اش زوی ندارد

مئی میکش که بزمش لامکانست — تبی میخواره گو کیش نی نشان است

چو این بشنید آن روشن روان پیر — جواب از نکته دانی کرد تقریر

بگفتا ای در دغم اندوز رنج آموز — طلبکار بلای عافیت سوز

نگردیستی بغیر در وادی عشق — خطر دار و گذر در وادی عشق

بدین سحر اگذشتن صعب کارست — بخون غلطیدن اش هر پوشکارست

دراو نه منزلی نه نامنی هست — پس هر سنگ پنهان هر نی است

ز هر دامن هر خارش نارست — که از ره مانده اش در هر کنارست

سپر اسپر ره روان وادی عشق — خرابی خوانده در ابادی عشق

خرد را پای در این راه لنگ است — هر کاش هزاران خار و سنگ است

سفر عقل اگر روح الامین است — که فرخ طایر خلد برین است

در آن وادی که عشق اش فرزد — اگر جنبد پر و بالش بسوزد

خموشی به درین پیر بسته رازا است — سخن کوتاه و این افسانه دراز است

حکیمان با همه دریا که بیفتند — همان زین داستان حرفی نگفتند

به این شاخ ارملندی دسترس نیست — کل از این شاخ چیدن جملگی نیست

بجز فرزند نشین بزم ارشاد — گرامی گوهر دریای ایجاد

فلک فرسا سوار عرش پیمای — خدارا صاحب سر خدایی

حکیمان جهان را حکمت آموز — دبیر عقل کل را دانش اندوز

خبردار رموز کبریایی — خدارا صاحب سر خدایی

محمد شمع جمع اهل بینش — از و روشن جهان افرینش

کتابش معجز روشن بیان را — وصیتش حاکم مطلق جهان را

پیر و پیر دفتر اربابینش — علی مهر سپهر آفرینش
شه فرمان ده ملک ولایت — درخشان کوکب برج هدایت
درونش مخزن سر الهی — در او حکمت نهان چند اله‌ی
در علم نبی و انمای هر راز — کلامش نمک کفر و ظلم پرداز
کلامش چون کتاب آسمانی — بلاغت را ز او محکم بیانی
کفش ابر کرم و دستش یم جود — نمایان از یم دستش نم جود
کلید دست حق در پنجه او — قضا باز و قدر پیر پنجه او
فلک گرفته او از کمالش — جهان پر گشته از صیت جلالش
بخدمت بر درش جوزا غلامی — کمر بر بسته زین لجامی
هلال اسمان نعل سمندش — شکار لامکان صید کمندش
عدو را خرمن هستی برد باد — اگر از برق تیغش آورد یاد
جز از نام علی عالم بپا نیست — که غیر دست او دست خدا نیست
چه خوش گفت این سخن را الحمد دانی — سخن دان عارفی شیرین زبانی
که گر دست علی دست خدا نیست — چرا دست و کمر مشکل کشا نیست
بجز جویای حق را هنما اوست — نگار اهل دل مشکل کشا اوست

ولایش گر چنین بی نظیر است — بر او روح بهشت شهد و شیر است
بلا خدا ایش اگر باغ نعیم است — جحیمی با عذابی بس الیم است
قسیم ما ز و جنت غیر او نیست
در این معنی کسی را گفتگو نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بت هرزه گرد هرجائی — ای بر آورده سر بخودرائی
هرزه گردی و باده پیمائی — میکشد عاقبت برسوائی
بسکه گفتم زبان من فرسود
چکنم پند من ندارد سود
گرچه در پاکی تو نیست شکی — این بیندازد از هزار یکی
شب اگر با هیچ در فلکی — مورد تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نمیتوان بستن
از بد او نمیتوان رستن
کی گمان داشتم که آخر کار — ننگ و ناموس را نهی بکنار
همه جا رو سوی باده کیار — پاده روئی ترا به باده بکار

یار هر کس مشو ز بیغمری
کج منه پا و گرنه میلغزی

من بیچاره مردم از و شبها — که تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را ز کس مگیر قیاس — گفتمت قدر خویشتن بشناس

که اگر با فرشته مقرونی
صرفه او مبر تو معجونی

آنکه شب تا بشام و سحر — که منم پاکباز و پاک نظر
نکنی عشق پاک او باور — که هوس چشم است و افسونگر

این همه بیمی نیست بیغرضی
هست البته در دلش غرضی

آنکه گوید نه در تو مفتونم — در تماشای حسن بیچونم
من در این شیوه از وی افزونم — اگر او راست گوی ملعونم

در خواهش بروی او واکن
قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب — همه دوشاب دل تو شکر لب

باکر

باکروهی چنین بزم طرب — میکشی جام باده شب همه شب

همه آلوده اند و تو بی باک
چون توان کرد حفظ دامن پاک

شبی که در بزم غیرت آبادی — همه کس را برون فرستادی
می کشیدی و مست افتادی — خویشتن را بدست او دادی

با توان بی ادب چها که کرد
آنچه میخواست از کجا که کرد

با چنین کامجوی مطلب دوست — رفتن و می کشیدنت نه نکوست
ورنه چون باده رفت در رگ و پوست — بیقین همچنانکه عادت اوست

داروی بیش کار کند
من ندانم دگر چکار کند

تو که میخواره و باده پرست — میروی چون پیاله دست بدست
نقل و می در او طاق هم هست — میتوان خفت پیش ما هم هست

غیرت عشق رفت جامم ده
رخ زمی برفروز و کامم ده

آنچه مکیصت نه بدرشیمی چون گل از آب باده شستی
با خس و خار در چمن خفتی ننگ و ناموس را دعا گفتی

همه جا این زمان فسانه تست
کو شها جمله بر ترانه تست

در فضای چمن بناله نی با حریفان پیاله نوشی می
غافلی از خود همچنین تا کی واقف خویش باش گفتم هی
کینک پوشکان میدانی در کمین تو اند تا دانی

با کسی باده در ایاغ مکن مرد پیر چار باغ مکن
در روی و زر پلس اکن جگر ما چو غنچه داغ مکن

با کس آنجا مرو که سهل است
رفتن چون توئی در جهل است

زیر پل منزلی خطرناک است میکن لوطیان بی باک است
غنچه آنجا رود چو گل چاک است دگر آنجا حبابها پاک است
مکن آنجا به استر احتیل مفکن بار خانه در سیل
همرهی با بتان ساده مکن در کنی میل جام باده مکن

در داد و ستد گشاده مکن از تو عیب است این اراده مکن

تو کجا دلبران شهر کجا
نه که راضی شوی بدین شودا

گر ضیا خاطر ترا آزرد وین درشتی نرمی از حد برد
پیش ازین غم نمیتواند خورد رفت و یوسف بدست گرگ سپرد
آنچه کردی اگر هنوز رم است آنچه خواهی بکن مرا چه غم است

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گل نازک که بوئی و فانیت را خبر از سرزنش خار جفانیت را
رحم بر بلبل بی برگ و نوائیت را التفاتی به اسیران بلائیت را
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیت را با اسیر غم خود رحم چرا نیت را

فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
جان من اینهمه بیباک نمیباید بود

دیگری خبر تو مرا اینهمه آزار کرد خبر تو کس در نظر خلق مرا خوار کرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار کرد هیچ بیچاره دل بیداد گر این کار کرد

این ستمها دگری با من بیمار کرد هیچکس اینهمه آزار من زار کرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار کمش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل تو بود و غلطست روی پر گرد براه تو نهادن غلطست
بر سر راه تو چون خاک فتادن غلطست چشم امید بروی تو گشادن غلطست
رفتن اولی است گوئی سپادن غلطست جان شیرین بتمنای تو دادن غلطست

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشود هرگز
از تو شرمنده یکحرف نبودم هرگز

همه بخیر

بسم الله الرحمن الرحیم

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بیسر و سامانی من گوش کنید گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل یار کی بودیم سپاکن کوی بت عربده جوئی بودیم
عقل و دین با چه شقاوت ردی بودیم بسته سلسله سلسله موئی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و او نبود یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود
نرگس غمزه اش اینهمه بیمار نداشت سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری گرمی بازار نداشت روشنی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من سبب خوبی و رعنائی او داد رسوائی من سبب زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دل آرائی او شهر پر گشت غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی‌سر و سامان دارد

چون چنین است پی کار دگر باید رفت — چند روزی پی دلدار دگر باید رفت
مرغ خوش‌لحن گلزار دگر باید رفت — عندلیب گل رخسار دگر باید رفت

تو گلی گو که شوم بلبل و ستان بازش
سازم از تازه جوانان چمن همسازش

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت — وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از بی‌تو رفت — با لب پر گله از ناخوشی جوی تو رفت

حاش لله که وفا تو فراموش کند
سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کند

سراپای — بسم الله الرحمن الرحیم — مهر علیه الرحمه

ای بت چابک شیرین حرکات — جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن — موج می شهپر طاوس چمن
دل ز زلف داده قدت شمشاد — سرو قد تو سر و آزاد

وه

وه چه قد همه ارباب کرم — شاخ گل سر و روان نخل ارم
چون سپهرت سر شب موی سیاه — رخ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه سردار و از انزو میلی — گر نه سیه خیمه در آید لیلی
شانه بر فرق تو چون احباب — جعد ولی کرده روان در ظلمات
فرق چه ریخته کلک تقدیر — جدول نقره عنبر تحریر
آمده تا کمرت زلف بلند — خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف و چه خم — همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی سیاه — هر قدم خاک نشین سیل پلها
وه چه گیسو و آن آه چه مو — موج عنبر شده ناش گیسو
گل رخسار تو افروخته — بلبل از آتش او سوخته
جام پیشانیت از حسن و جمال — گشته لبریز می غنج و دلال
وه چه جام و چه چین مطلع فجر — لوح سیمین دم صبح شب قدر
موج چینش بجبین و دوش و بر دوش — جوهر حسن تو انجا زده جوش
وه چه چین بوی چمن جا بدوها — آب شد عرق شرم و حیا
رو و ابروی سیه بر خورشید — نکهت تو شمیر کشید

وه چه ابرو بکف ناز کمان — که بر او بسته ز ناز رشتهٔ جان
چشم بیمار تو جوید بدعا — از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن ناز — شرح بیت الغزل گلشن راز
گفته دنباله ابروی دوتا — با بناگوش تو پر گوشها
وه چه دنباله سر تیغ ستم — پر چه چشم غزالان حرم
چون کشی و سمه ابروی سیاه — طوطی ناز شود بال کشا
وه چه دسمه نکهت بر صاف — بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو بهنگام خرام — سرو را کرده نهال بدام
وه چه چشم آهوی دل دام غزال — وحشی آهوی نگه در دنبال
نکهت بارم خیل آهو — میکند کار فسون جادو
چو نگشی نشار صهبای فرنگ — جذبه مهر بتان تیر خدنگ
گر بهش چشم تو چون دور سپهر — که بکین میکند گاه به مهر
وه چه گردش بسوی محمل ناز — جلوه گر همچو عروس سیاهی حجاز
چشم بیمت بنگه خورده و قیم — که ز زندان صف مژگان بهم
چه مژه خانهٔ تصویر پری — بال مرغ نگه عشوه گر پری

همز

بیت بر کشتن مژگان سیاه — اثر رجعت افسون نگاه
وه چه پر گشته مژه چنگل باز — نقل دارون نگاه همه ناز
چه مژه گز پی آشوب و ستم — از دو سو ریخته صف‌ها بهم
چشمش از سرمه نماید بنظر — مغز با دام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سواد خط یار — مرهمی تو گرفته است غبار
خال مزیت بر آن چهره آل — کانتخابی تو ز دیوان جمال
وه چه خال اختر با پرتو کان — نقطه مردمک چشم بتان
بدهن حسن صباحت داری — یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک معنی شیرین جان — شور دیوانگی عشق بتان
تن حنائی و دو گوش آلبی — که ز هر سو بنماید بینی
وه چه گوش و چه بناگوش مگر — از سمن رسته دو برگ گل تر
در شب تیره مشتاق دمید — از بناگوش خوشت صبح امید
چه بناگوش بگلزار سمن — برگ ریزان شکوفه به چمن
منی از غنچه زنبق رقمی — بار آورده ز نرگس قلمی
غنچه مشق هنت با دل تنگ — دمد از شاخ و شود رنگ برنگ

وه چه غنچه دهن حلقه میم — دل عاشق صدف در یتیم
لب تو نشین تو در شکر خند — دل و دین برده کمر از قند
وه چه لب لعل درخشان گل تر — مشرق صبح و تبسم شکر
از زبانت چو نسیم گلشن — ریزد امروز بصد رنگ سخن
لب و دندان تو اید به نظر — درج لعلی که بود پر گوهر
وه چه دندان لبت گشته پدید — از افق صبحدم روز امید
رمزی از پرده او از تو بود — نغمه بلبل و لحن داود
چه صد اشارت پیمانه ناز — قوت و چاشنی عمر دراز
نگین خنده ات ای حور سرشت — خوشتر از قهقهه کبک بهشت
وه چه چند زنی متوحین — غلغل ضرف می لب شیرین
لب برات چه مرغ چمن است — لبمن در شدن یاسمین است
وه چه بوسه می جوشیده بقند — گل شفتالوی نسرین پیوند
وقت پا بصفا افشرده — از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد چکید — کاس مهری لب او در انگبد
قطره خوی ز لب چاه ذقن — مینماید چه سهیلی ز یمن

وه چه چاه و چه ذقن از ذندان — مانده بر سیب بر خلد نشان
در ذقن غبغب از موج زلال — بر سر گنبد گرا افکنده هلال
وه چه غبغب هوای بر و دوش — باز کرده ز تراکت آغوش
وه چه آغوش وصال احباب — عاشقیهای در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدنست — پیرهن را دل و رنج تن است
وه چه تن بخیه بوی گلاب — سیمین رنگ بهار مهتاب
نرمی از بس که تنت یافته راه — لغزد از نیمه ره پای نگاه
وه چه نرمی و چه تن ابریشم — مخمل و کرک و پر قو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت — میچکد آب لطافت ز تنت
چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بی غلیده
گر نسیم تو کند استشمام — بوی گل سخت آید بمشام
وه چه پور الحیه مشک ختن — نفحه باد صبا در گلشن
باشد از رنگ رخ چون شفقت — لعل بی آب ز در عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار — اختران را شده تاب سیار
تو چه باک از شب هجران داری — صبح در چاک گریبان داری

وه چه گوش سینه زلال گوهر — لعل حل کرده بسنگ مرمر
سرو گوید نمی آرد بار — قدت آورد ز پستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب — زده سر جوش لطافت دو حباب
ساعدت ماهی دریای صفا — بر سر موج لطافت شنا
وه چه ساعد به شبستان سمور — گوئی افروخته شمع کافور
پنجه بسته نگارت بیملا — خوانده بر ناله عشاق نوا
وه چه پنجه مژه تر دامن — شانه زلف عروسان چمن
از حنائی که کف نازت است — پشت دست تو بمه رو در دست
وه چه دست و کف دست و چه حنا — حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را القمر صد شرفست — زانکه رخسار رهاو پر کلف است
وه چه ناخن چو بخود پردازد — هفته هیئت هلال اندازد
کمرت همدم راز است چنان — که نگنجد سر موئی بمیان
شکمت گرده سیب ذقن است — قبه چتر گل نسترن است
ناف چه حلقه چشم آهو — چشم آهو نه گل عنبر بو
زیر سرین موی میان در تاب است — یک بغل یاسمین و مهتاب است

چه بگویم خود از آن نامش نهان — که چرا غیبت بزیر دامان
چه سرین تا که بوس کرد کرم — مینهد زیر سرش بالش نرم
ساق سیمین تو چون گردن حور — بصفا تاب ده گوش بلور
مانده از رنگ حنا آن کف پا — برگ گل آینه تاب طلا
کف پای تو تماشا دارد — در لطافت ید بیضا دارد
سایه ات همسفر بال همایست — گرچه از جا شود از برخاست
وه چه سایه بزمین سپرد روان — قالب جسم مثال پریان
معدن چینی از پا تا سر — عضو عضوت بود از هم بهتر
چه غلط جمله سراپات نکوست — کی توان گفت که این بهتر از اوست
آدمی یا پری حور لقا — که بدنیات فرستاد خدا

روز و شب مهری بی تاب و توان
کرده نام خوش تو ورد زبان

رباعی

دوشینه بکوی میفروشان — پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم — رز دادم و درد سر خریدم

بیچیدنی ز مرد سوده شدیم بیچند بیاقوت ترا آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود شستیم بآب توبه آسوده شدیم
آنکه ز چشم کم دیدیم در کار دنیا در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است دنیا

از دهبی گردانست

میگفتم عشق و می نیست آنم چیست میگفتم یار و می نیست آنم کیست
گر عشق الست کی توان یافت بود گر یار این است کی توان یافت بود

از مزار اوحدی کنجه است

زین جا بهاچه فایده چون میکند حساب زین پرده چه شود که برا همید زند
کمتر ز مار و مور شمار آن گروه را کاز بهر مار و مور زین چیش پرورند
دست زمانه بر سر مردم کند بصیر آن خاک را که مرهش امروز بر زند
روزی بر تخت نشین را نظر کنی کاز تخت بر گرفته بتابوت میبرند
گرگ اجل کاکیک ازین گله میبرد وین گله را مگر که چه سود و چه بر زند
من آن نفس که با تجه غمهای جهان چون خیال عشق بهار زنه بهبود بعید
قدرت دادن اگر نیست بر آنکه تمت بستدن هست و لعله الحمد

نان تو پارسا تر از زن تست کین بدیش ز خویش و بیگانه
نان خود را نکاح کن بشبان وآن جلب را برون کن از خانه
تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل از روحفای تو بجان جوید دل
بخشای که آسمان بمیارد جان رحم ار که از زمین نیرزید دل
من دل بکسی بخرم بو آسان ندهم چیزی که گران خرید م از زان هم
صد جان بهم دارزو بنی از نیش وآن دل که ترا خواست بصد جان هم
دل در تو ما دکار دارد همتو واندر تو در کنار دارد همتو
با اینهمه من جان بجان آمده ام تا در تن من چکار دارد همتو

ای عشق تو کشته عارف عالمی را سودای تو کم کرده کو نامی را
شوق لب میگون تو آورد برون از صومعه بایزید بسطامی را

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو کو پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

تا کبر نشی با تو تهی یار نه بود ور کبر شی بهر تهی عار نه بود
آنرا که میان بسته زنار نه بود او را بمیان عاشقان کار نه بود

ز کردی گر نهی ای کفر خیزد چه رحمت موکب پیغمبری را

زخاری گر درخت شرک روید
چه نقصان ذوالفقار حیدری را

کم نشین با بدان که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشنیست او را باره ابر ناپدید کند
یکروز بپرسید منوچهر ز سالار کاندر همه عالم چه بلای سپاه بزرگان
او داد جواب که ز هر خوان هر فعل گفتار حکیمان بود کردار گریزان
خلد را از کف بنهاشتی ای مسکین گر بنافی دادادم من آبی بیدیم
دوشم اندیشه مرگ آمد و هشدارم یاد آن خواب گران کز دم و بیدارشدم
گوئی که لعل چکیدند و گچ ارزند فرزندگان و خشکان نعیم ها
خود یاد نامور کی چه دهد چون شنید آن ما دران و آن پدران قدیم ها
با همه خلق جهان گر چه از آن بیشتر گرد و کمر بر بندند
آنچنان زی که چو میری بی نچنان زی که چو بمیری بی
کسی کش خرد هنمونست هرگز کبیتی و در پیم الفت نورزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی دل مرد دانا ازین هر دو گرزد
که گر خود نفاقیست جا بر انگیزد وگر اتفاقیست هجران نیرزد

این جهان بر مثال مردابست گر گمان اندر و هزار هزار
این بر آن راهی زند مخلب آن بر این راهی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این مردار
آدمی را دو بلا گر دهی واندر ازین دو بلا رو زهی
یا کند بر شکم خویش زیان یا کند پشت خود از آب تهی
زنگ از دل عاشق تو کس نزداید بند فلکی بجز فلک نگشاید
گردون نه چنان که ما را باید آری چو رود رود چو آید آید
یا دی که دمی بتم همچو نفس یا دی که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده روان دارد بس خاکی که بتست باز گشت همه کس
دل مو حقیقت است و تن پوست همین در کسوت پوست صورت و پوست همین
هر چیز که آن نشان هستی دارد یا پیرو روی اوست یا اوست همین
در مدرسها جواب گفتارم نیست در بتکده ها صلیب و زنارم نیست
هر تا سر آنمای همه تخمند یا رب چه متاع عمر که بر بارم نیست
کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد کاز آنکه غم عشق کسی نیست کسی نیست
مشین طلب دامن همت بر زن رو سوی رخ دوست دیده بر شر زن

وز آنکه در درون خانه راهت ندهند — نومید مباش و حلقه بر در زن

با چرخ ستیز تا فلک خم بکمن — از زخم زمانه ناله چون چنگ مکن

در خاک زر و در آب دریا گوهر — ضایع نگذارند و دل تنگ مکن

آنشاه که او قسیم ارزاق جهان — در ملک و ملک صاحب سیف و سنان

ملک دو جهان خود چو گردون تسخیر — این رسنان که گرفت از لب یاران

بر لوح جان نوشته‌ام از گفته پدر — روز ازل که تربت او باد عنبرین

کامی حصل اگر بصحبت اشقیا دری — شوخی مکن بچشم حقارت در آدمین

گر در جهان ولی ز تو خرم نمیشود — باری چنان مکن که شود خاطری حزین

بر شیر آن شدند بزرگان بیوار — کاهسته‌تر ز مور گذشتند بر زمین

یاری جز از خدا مطلب چون عماد کو — یا سعدان جنگ ایاک نستعین

عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز — از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسید

گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد — اندوه دو صد روز فراموش توان کرد

غنچه دهان من بتبسم گلی ببین — هنوز زنده‌ام بسخنهای من ببین

رباعی

این گوزه چو من عاشق زاری بودست — در بند سر زلف نگاری بودست

ابر بر

این دسته که بر گردن او می‌بینی — دستیست که در گردن یاری بودست

تا هشیارم در طریق تو اصالت — چون مست شوم خرد ز من پنهانست

حالیست میان مستی و هشیاری — من بنده آن کرشمه کاملانست

از من رمقی بسی ساقی ماندست — وز صحبت خلق بیوفاقی ماندست

از باده دوش جرعه‌ئی بیش نماند — وز عمر ندانم که چه باقی ماندست

چون عمر بسر رسید چه بعد او چه پیش — پیمانه چو پر شود چه شیرین چه ترش

خوشباش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید از غره بسلخ

یکسان به دو روزه اگر شود حال مرد — وز کوزه شکسته دم آبی سرد

محکوم کم از خودی چرا باید بود — با خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنان که محیط فضل و آداب شدند — از جمع کمال شمع اصحاب شدند

روزین شب تاریک نبرند بدر بردن — گفتند فسانه و در خواب شدند

گر می نوشد گدا بمیری برسد — ور رو بیکی خورد بشیری برسد

ور پیر چشد جوانی از پیر گیرد — ور زانکه جوان خورد بپیری برسد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد — گمدار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایه عشرت بجهان — عمریست و چنان شمر که آنی گذرد

عمرت بتلخی بخودپرستی گذرد — یا در غم نیستی و هستی گذرد

می خور که چنین عمر که مرگ از پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

میخور که ز تو کثرت قلت ببرد — اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن کیمیائی که ازو — یکجرعه خوری هزار علت ببرد

ما زهره و مه در آسمان گشتیدید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید

من در بعجم ز منفرد شان کاشیان — زین پیش که فرو شدند چه خواهند خرید

گویند فردوس برین خواهد بود — انجا می ناب و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار همین خواهد بود

یکجام می از ملک جم خوشتر — بوی قدح از غذای مریم خوشتر

آه سحری ز سینه تاری — از ناله بوسعید دادم خوشتر

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی لاله رخی خندان خور

بسیار مخور ز دمکش مستان — اندک خور و که گاه خور و پنهان خور

گر گوهر طاعت نفشانم هرگز — وز گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از حادثه زمان نرانیده مترس — وز هر چه رسید چون تپانیده مترس

ندم

این یکدم نقد را بعشرت گذران — از رفته مندیش و زآینده مترس

در کارگه کوزه گران رفتم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

این کوزه با آن کوزه همی کرد خروش — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

خیام اگر باده پرستی خوش باش — با لاله رخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است — انکار که نیستی و هستی خوش باش

با نفس همی خرد بر دم حکیم — وز گرده خویشتن بدردم حکیم

گیرم که زمن درگذرانی بکرم — زین شرم که دانی که چه کردم حکیم

تا دست بآفاق برهم نزنیم — پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم

خیزید و می ناب پیش آرید صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

من بی می ناب زیستن نتوانم — بیجام کشیده بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید — یکجام دگر بگیر و من نتوانم

یارب بدل اسیر من رحمت کن — بر خاطر غم پذیر من رحمت کن

بر پای خرابات دمی بنشانی — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان شادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

یاقوت می ای لعل بخشایی کو — آن راحت روح و راح یکجایی کو
گویند حرام در مسلمانی شد — رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز دولت تو
صد سال امتحان کنند خواهم کرد — یا جرم منست پیش یا رحمت تو

ما کی غم این خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوش شد لی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست — کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — وز می دو منی گوسفندی یا ناقی
بالا ز خری نشسته در ایوانی — عیشی است که نیست حد هر سلطانی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی مخورم باده که میباید مرد — میباید مرد اگر خوری و نخوری

از دفتر عمر خود گر فتم فالی — ناگاه ز نور سینه صاحب حالی

میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یار است چو ماهی و همی چون پیالی

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر پیش از اجل یکدم بمیری — در آن یکدم دو عالم را بگیری
نمی بینم ترا آن مرد می ورز — که بر گردون روی افتد در گور
چرا در عالمی بندی دلت را — که آخر خشت خواهد زد کلت را
تو خامی این حدیثت خوش نیفتد — که خرد در پخته آتش نفتد
گر کلاه فقر خواهی سر ببر — از خود و هر دو جهان یکسر بگیر
این کلاه میر انست ای پسر — کی دهندت با تو دینار و درم
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی — ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی
همچنین عمری که پیش از تو نیست — گر بخندی ور بگریی فرق نیست
کار پیر و نست از تصویر تو — چند جنبانم سر زنجیر تو
کاملی گفتت میباید بسی — علم و حکمت تا شود گویا کسی
بلکه با عقل چند و قیاس — تا شود خاموش یک حکمت شناس
شرع و عرش شعر از هم ساختند — این دو عالم زین لطف افراختند

میگفت نوشا کسی که اندر بر او
یار است چو ماهی و همی چون پیالی

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر پیش از اجل یکدم بمیری — در آن یکدم دو عالم را بگیری
نمی بینم ترا آن مرد می ورز — که بر گردون روی افتد در گور
چرا در عالمی بندی دلت را — که آخر خشت خواهد زد کلت را
تو خامی این حدیثت خوش نیفتد — که خرد در پخته آتش نفتد
گر کلاه فقر خواهی سر ببر — از خود و هر دو جهان یکسر بگیر
این کلاه میر انست ای پسر — کی دهندت با تو دینار و درم
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی — ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی
همچنین عمری که پیش از تو نیست — گر بخندی ور بگریی فرق نیست
کار پیر و نست از تصویر تو — چند جنبانم سر زنجیر تو
کاملی گفتت میباید بسی — علم و حکمت تا شود گویا کسی
بلکه با عقل چند و قیاس — تا شود خاموش یک حکمت شناس
شرع و عرش شعر از هم ساختند — این دو عالم زین لطف افراختند

گر دو حاتم را بطی یک از لئام — گر کجا آری تو هر روز این طعام
گفت حاتم تا که دارم جان بجای — نان من باشد ز انبار خدای
باز گفتش تو بسالوسی و رنگ — میکشی مال مسلمانان بچنگ
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز — خورده ام زان تو هرگز هیچ چیز
گفت نه گفتا مسلمان بس نه — دم مزن چون این سخن را کس نه
سایلش گفتا که حجت بس میار — گفت حجت خواهد از ما کردگار
گفت میخواهی که چون کار خطاست — این خطا را از سخن بهتر آراست
گفت از هفت آسمان آمد سخن — از خدا بر بندگان آمد سخن
مادرت چون شوهری گیرد اختیار — شد حلال از یک سخن پاکان کار
گفت وایم پای در دامن ترا — در نیاید روزی از زان ترا
گفت بودم در شکم نه ماه من — بردم از زوزن بروزی راه من
سایلش گفتا بجنب اکنون ستان — تا در آید روزی تو در دهان
گفت من قرب دو سال ای کوژپشت — خفته در گهواره بودم همچنین
سایلش گفتا که باید گشت زود — هیچکس ناکشته هرگز چون درود
گفت زین صحرا و بستان من — چیزها بدرو ده ام ناکشته من

گفت نانچه بخورد ما بکرم — گفت بد نانچه شیر ما درم
میوه ها را قدرت حق پخته است — تو کجا دانی که در وقت خفته است
گفت زیر آب شور و زه طلب — گفت چون ماهی شوم بنمود عجب
مرد عاجز شد در آن حیران بماند — زان سخن انگشت بر دندان بماند

عاقبت بر دست حاتم باز گشت
توبه کرد و بهمدم و دمساز گشت

آب بسیار آن یکی در شیر کرد — حق تعالی کار را تقدیر کرد
تا نیابد سر بسوی آب برد — تا که دم زد کار را در پیش کرد
آب بس در شیر پیش از پیش کرد — سیل گشت و کار را در پیش کرد
آب اندر شیر کرد آن مرد خر — چیست بر این کار و تا دان در گزر
هم گروهم شوی فعل بدان — آتشی اندازد اندر خاندان
از گناه یک تن اندر سیل سیل — صد هزاران مرغ میرد در تلی
چون بسیزم زاری آتش ز فرزند — خشک و تر را مغز از این سودا بسوخت
ای خدا ما را از آن بد دور دار — که بود چون آتش اندر کشت زار
کاف کفر ای دل بجای العرفه — خوشترم آید ز نقوی طلسفه

زانکه این علم ارج چون ره زند — مشتری بر مردم آگه زند

ناگهانی راشود پر حوصله — کس نماند زنده اندر قافله

زخامشیست بر دشمنان باز — که بلبل در قفس آمد ز آواز

بجستین قطره باران سفر کرد — وزان پس فعر دریا پر گهر کرد

سفر را گر نه این انجام بودی — فلک را کی نفس آرام بودی

هر آنکه کز جهان نفی تو بیرون — نخواهد بود حالت از دو افزون

اگر آلوده پالوده کردی — اگر پالوده آسوده کردی

یکی دیوانه میشد بر اسپی — سپر خردید و زپالیز کاسپی

بدیشان گفت چون خرشد کلد کوب — چرا ماند این سر او بر سر چوب

بدو گفتند کی پرسند راز — برای آنکه دارد چشم بد باز

چو شد دیوانه زان معنی خبردار — بدیشان گفت کی مستی بکر خوار

گر آنستی که این خر زنده بودی — بسی زین کار او را خنده بودی

شمار امشب خرد داشت ایام — که ماند است این سر خر بر سر دام

نبرده زند چوب از کون خود باز — چگونه مرده دارد چشم بد باز

گر میرفت استاد مهینه — خری در پیش و پاش انگبینه

یکی گفتش که بس آهسته کاری — بدین آهستگی بر خر چه داری

چه دارم گفت دل پر پیچ دارم — اگر این خر بیفتد هیچ دارم

سؤالی کرد آن دیوانه شهر را — که تو زر دوست داری یا که خدا را

شش کتفها اگر کسی کز زر خرد داشت — شکی نبود که او زر دوستر داشت

بدو گفتا اگر خود عقل داری — کنه چون میبری زر میگذاری

کنه با خویشتن در گور بردی — همه زرها را کردی مرد پی

بسی بر خستگان رفتی بصد ناز — بسی بر تو روند آیندگان باز

فرو میریزد از غم خون بر دیم — ندانم این سخنها با که گویم

چه میگویند دانی هر کف خاک — بگوش راه پیمایان افلاک

که گویا غافل از انجام کارید — که پا را بر سر ما میگذارید

در اول چون شما بودیم ما هم
چو ما گردید در آخر شما هم

نتوانم بتو از خدمت بیان پیر نیست — ور هر چه قلم شرح دهد از فرو نیست

از حال دل خویش خبر می ندهم — در خدمت تست دل و دانی چو نیست

گفتم دل و جان در سر کارت کردم — هر چیز که داشتم نثارت کردم

کفتا که بنی کر کرا بخشی
آن بیت در دم بر تو نثار کردم
رو دامن ما از گل و خار در بخش
چرا نیست در دو آن بخشی

ز خوبی موسی این پند شد در طور
ز خوبی نشنوند این مردم تور

مرحوم علی علیه الرحمه

نقوش صفحهٔ آفرینش همه از نقش مهر و محبت — ز خلق سینه که آتش زند زبانه کینه

بود داشت خود دل تشنه خیمه از آب و آتش — فتوحی و جستی متحیر امتوحش

همه آن سحر و صومعه با دیر و صبح و دیر عاشق — مرد و ذکر طره و طلعت تو من الله الا الله

ز شکن زلف تو مشکی که بر فرق آن دارم — بگر بگشت ز زلف خود در کار و مرکز بر کن

چه خوش که چه خوش خستهٔ دل از جدل کرشمه — قدم از طرز و دلکش سر عشق آن بکش آه
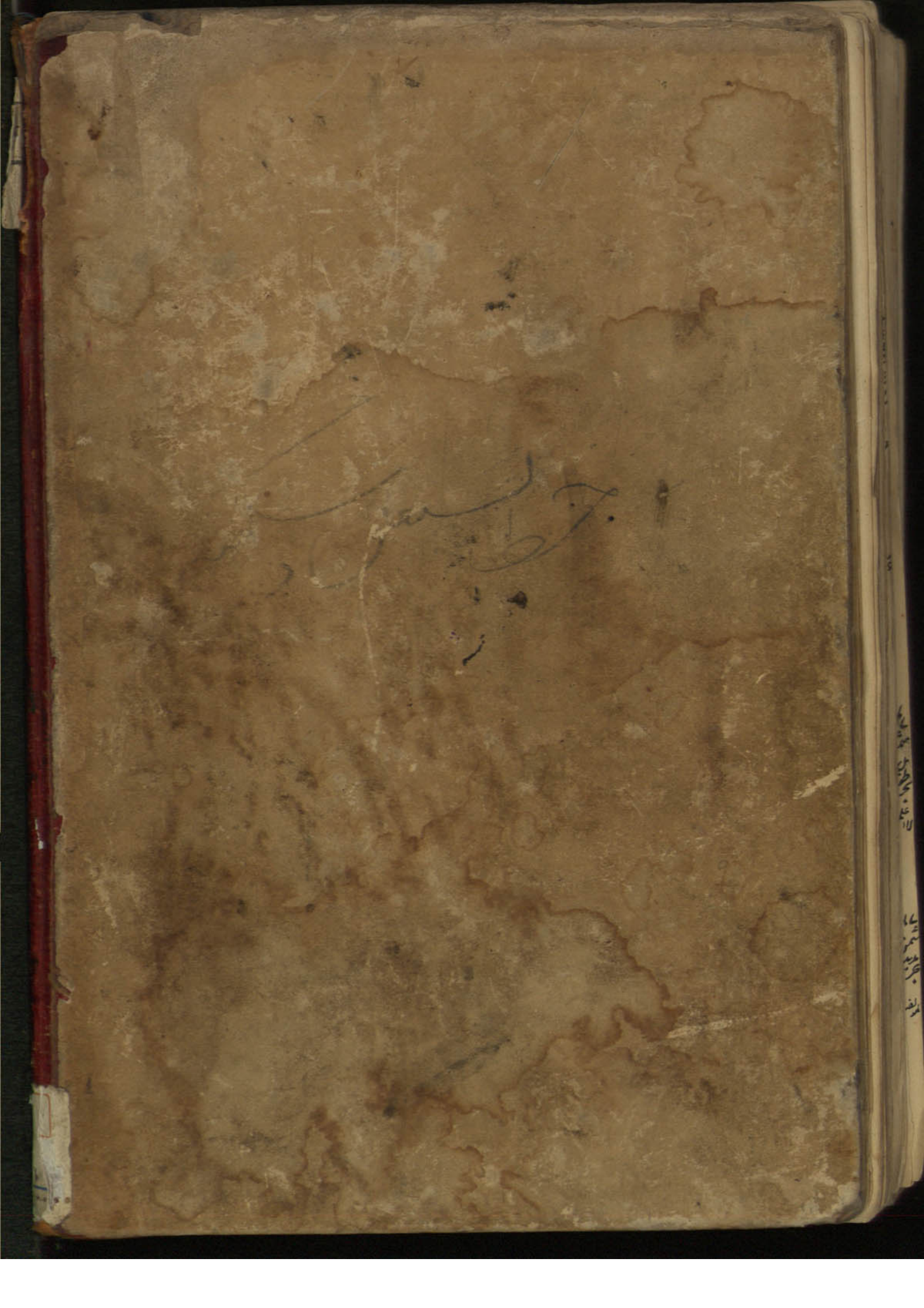
ملی